

زندگی بپسندیداید سیر  
نیکو دگر یکی از صد و پنجاه  
پنجاهت از شاه مرد  
سرای صاحب عقل و رای صاحب  
بگفتار اینها که گفتی بر دل  
بر اسلامیان محض خبط و خطا  
ترا آنچه شکسته سازد زبان  
ز کردارم اش شغل و دور دان  
و اگر گفت گای اخلاقی  
که در دولت بر چه معصوری  
درین باور صیت اختیار  
بیاید بهر دست صلح یکبار زار  
باین چنین گفت از در داد  
که ای حاصل از و گشت هر مرد  
منم در باب طاعت و کسری  
چو غار شهید راج یکدستی  
مرا کام جان جزو لایوخت  
نخواهم ولی را که جایت نیست  
کجی هم اکنون بود از دو کتا  
که بر هر که است بود اختیار  
شوم در سر نهادن جان و نشان  
بگویم طبع رضایت بیان  
کجی که ندیم بر است که  
بجان و بدل و دود و صبر  
نمایم جانها بر است خدا  
رخ دل مشت بایم زین باجرا  
و که نه کنم دفع دود و دگرین  
دو شسته شیر افکنان کزین  
که آینه شان چون بقدر شمار  
خودشان بود چار باره هزار  
شده از طلب اخلاقی کامیاب  
باقال در ای عالمی صاحب  
پس کفاده شوی خلیش روان  
به سنتی شاه کون و مکان

کسی از دست بستگام کار / که بسینه صلاح رسانجام کار  
 بده پستی آن بستم دراز / که از جان بخون شود غم بدار  
 کند و ششم دل ز نور سرور / برافروزد از بسینه تیره نور  
 با مطرب از نو نوازی برآید / ببع غنیم حقی که کار  
 که او از همیشه سازم شده / درین شام غنیمت ششم خنده  
 کشاید و غنیمت شاه روان / بصره پیش آن لشکر عیان از بهر بل آید  
 بر بخوان مضمون نطق و بیان / چنین کرد قفسه بر این آستان  
 که چون بزم شمعان شده نهاد / سوی بصره افکند طبع و نهاد  
 در بصره همان طلسم کینه دور / که به مری چرخ بود شلوار  
 سکنه دانه پادشاه کین دلیر / چه آید که یکبار چیده پیشیر  
 شده آن قوم و آنجاست بر مسجدها / که رفتند بر خاک راه بود جاده  
 زمین که گشتند آن اهل شهر / چه خار و چه جنس از آن هم  
 پیش آن شاهان خوشنید شاه / شده آسمان جای که روان کلاه  
 قد افراخت چون درایت میری / صدق الی غایت از جبهه  
 بجلبه زبان فصاحت کشاد / در آغاز از سپهری فراتر نهاد  
 بحد خاکشت شیرین کلام / ششم خاندن نخل از آن شمر کام  
 در پستان در آن پس در و در / سوی مضجعی که خیمه زوار

بروج اندر آرد و بجز سیاه چرخ چرخین شد بر لیلان که هر نشان  
 که از شش است در شمس که در کردان جسد را کرد که  
 یکی بنی بشت بود و دوم نقص که در دزدان جاشنی گیر شد  
 پس بر آن سه را که در دزدان که سانه دزدان شیره خوردند چنان  
 بود محضی لعلی نظم و جسد که در دزدان جاشنی جان جسد  
 باین اتحاد و مواعاة شرف فنان که در دزدان گوییم حرف  
 بر میشتان قاصدان غرق که ازین خلافت نمایند و  
 درین دو روز مقرر شده اند بنفست علان مرد داده اند  
 در اندازن شش بر شوره که توان کشیدن ز خود شدند  
 سعادت بود و لازم شتری محض فلک شد و شمشیری  
 زاب چاکر لطف بند حرارت نشاید را لطف سپهر  
 چنانی که فانی شد که در کوه بود این از فست و در کوه  
 که نقص عدست زمینستان که در دزدان جاشنی جان جسد  
 شد از سطح بیعت کرای همه چرخ و شاکسندم کای  
 که در آن جبر و ایم داده اند در طعن بر شمشیر کشت داده اند  
 که در کوه جبهای پستک که در پیش دانه خود و بزرگ  
 برده از جمعی بر کشت و حال بیفتد زین بر آه امداد

بجایم همسایه تنی سازند تیر	ز کین بر نشسته بر خش میز
در این هر سه وصف گوید	بقران حسنه او دار حق سما
بنود است شمع نیلچ پان	کز آن شعله آورم بر نیلچ
چنین گفت خلاق خلق و حال	که بد با سوزد کیریا و جلال
کز این پس هر کس که گرفت پیش	بر کس جهان کرد با نفس خیش
ازین صفت آنرا با بسفتن	در آتش ده با من ز کین چار تن
که در عرصه فتنه روزگار	ندارد مانند در چار کار
مرا جلد با شعله در قفسه جان	سراپا که کشت شمع و جان
پس اندک حاکم سر در دنیا	کسی با نفیست او این باجرا
از آن چار اول بپسرون	که بنود چار و پردلی و در جهان
دویم طلحه که کز تیره دورا	بدینا چو آنکه نهد دست پاک
پسینا چو آنکه شرفیه ضعیف	بکودن چون او کسی را مصلح
بود علی از آنکه در عقد چا	که تا پیش نیاید به حد شمار
از هر چه پس از نقره خوانند	گفته اند پیش و اهل ضرر
جهان دوم در آرد پس نزار	که نشان بچ چپسره در کارزار
بذاتی که مانند پتاش نیست	همکه تشنه صبح و در آخر گیت
که چون دست یابم بر آن کجا	بفران بی رجعت کرد کار

پادشاهان را میانه می داشتند و غنیمت و نعمت تا شوم می بیند	پادشاهان را میانه می داشتند و غنیمت و نعمت تا شوم می بیند
دور از هر چه باشد زان حال ۱۳۱ در آرم بخسبم و ز بیت مال	دور از هر چه باشد زان حال ۱۳۱ در آرم بخسبم و ز بیت مال
چو شد ختم تقریر آن شد یار	چو شد ختم تقریر آن شد یار
دور از نسب بود ثابت پدر	دور از نسب بود ثابت پدر
بخت از جای و کجاست و کجاست	بخت از جای و کجاست و کجاست
کشتا بخت و حسیب احد	کشتا بخت و حسیب احد
که بر پستی سر و دنیا	که بر پستی سر و دنیا
کرات قوم باشند لایق	کرات قوم باشند لایق
گشتند مرد و شکستند عهد	گشتند مرد و شکستند عهد
بمقدور ای بایه بخش سرمد	بمقدور ای بایه بخش سرمد
بسیار بود که گیت مردم	بسیار بود که گیت مردم
در چه بود و طلب از ای فن	در چه بود و طلب از ای فن
بجای که علت بود کار کرد	بجای که علت بود کار کرد
چو مجسمه در آیه عصای کیم	چو مجسمه در آیه عصای کیم
بلعایت که چه زان نظر	بلعایت که چه زان نظر
منال جهان را چه در دست حال	منال جهان را چه در دست حال
خسرو صفا که شد مایه دار حرام	خسرو صفا که شد مایه دار حرام

که بر نه دست را و ده صد چنان	ایمید از طاعتی که یکتا است آری
منزله اگر بختیست بیت مال	و لیکن نه مال که با بخت حاصل
بشد یار بخشش فدا و ایام	چو چون مال عیسیست مال حرام
بودن نوزده بود و نوزده	پس بر او نه و نه از آن پیشگاه
تقابل که زین گشت شمره شمرنگ	از آن بخشش کی شد بید رنگ
دل کینه و زانین شکست	و آن قوم را در مقابل نشست
بر وجه بران شیوه که افیاض	بهم مهر یا نه مقابل نشست
همه سین پر کین و دل عجب کوی	نشستند اهل این در و پر و
بهم برون شک نظام حقین	برین رای نه سرور اهل دین
نویسند یکی نامه خوشش رقم	که بر گیرند از دست حجت رقم
ز امید و مال و استکان	خویشتر بر عهد بیکستان
بزمیست که از غرضش بشنید	و ده سال از شکستن عهد یاد
و پدران پان دوازده تنه که	کنه خویش را معذرت سازد یک
که بروی شود و دفع سایل حلال	بخش قصد از آن نام خوش مقل
بنوع امتشان اگر برق بار	شود ز تاب شمشیر آذر شرار
ز لطف خدای جهان گشای	پا بپا و آتش هر آذری
ز بیماری بخت دل مرده دام	پاسا قی و در کاغذ و دام



چو کردید قبایل و بر میستم	کنند به در این چنین ختم
حج مرشد را ز جاسه نمود	که کردید زمین بیک گفت و نمود
نمودید بهیبت و طواغوت	درمان قهر بودید از جلال و شرف
خاتم چراغ نشان شد بدل	فنا بود در سیه سود عمل
بشمارا چه چاه کی روی	که امین حسرت اندر جان فدا
که در کین من زمین را بر شربیه	تن و جان فدای را بر آتش بنیه
چه طرف از چنین کار بسته اند	که چندین دل خلق بگشسته اند
برین کشار است روشن ضمیر	که نور شید سده تم بود میر
شمار است بجهنم ادا حق	برین قول کار یک سیه و فدا
ازین غم آیین بود یاد گشت	هنان چنین چنین شمع و در شرف
و که نیز بهیبت به کاره شد	ازان خاطر جدا گاه شد
که همه شما شد تحقق پذیر	توضیح شمرت شد اتفاق گیر
بیاطن خلاقی اگر میسر بود	دران رسم و آیین کشت شود
بهوشیاران دین شما	بود بر شمل حق طاعت مرا
پس از صدق گفتیر و برین	اطاعت طلب کر شوم از شما
که در دواست کرم یکس	بعضی را طعم زود فرس
شود از اطاعت اگر خوف	کنند زود ما تم همان نصرت



طاعت کراخته اهل جهان محبوب شمارا در آیین درسم چنان  
 نوازی شیر صولت پذیر عوام <sup>۱۳۳</sup> که بر پشت وصف شهاب تمام  
 تازی غنم و دانا دل می شنند که شایخ مهاجر ترا گفت اند  
 بخود میمیشاق را که نخست بر این عزم و جزم و برای دوست  
 از او کان به شدی آشکار که کردید بر نفس میمیشاق باز  
 در اکی کشتی تهمت بنا که بر قل عثمان مراد در آید  
 بی در عجب دارم این سخن ز مثل شما مرد صمدی فن  
 که با آنکه از پایم آید که بنی از چنین کار تهمت بنید  
 مرا باشد اندر چنین ماجرا کمال ارادت باشد رضا  
 که اهل این شمشادگان ز ناحق سرای هر اسپه گان  
 که باشد بنگام صلح و تیر دما و شمشادگان کزیر ذکر کز  
 که در هر کس کواچی اند به زهر سکه بر کنش نمند  
 که موم کرد و بکار گمان غسل کرد بیکان و کاه بجان  
 شود هر کس که ذکر دارد به زینجان شود غنم بدست  
 مخاطب بیکویی شیخ و قضا شود عامل که دانا صواب  
 بیاید که اولاد عثمان نخست بشنم نایبیت دست  
 طاعت کراخته بر آید بر آید بگردن در حیتیم یک سخن

بر دوای خویش انگاشته	پس بکجاده بر که دعوی کرده
دوم فیصل آن مقصد وید	که بر طبق شیخ رسول خدا
شماره دعوی این جان بیکار	بکراستین دشت و کیر و کار
نه با شهید با و توین حجب	نه با و شمار است قرب و نب
شماره چنان است در این جهان	بود از احقاب عهد و نب
شماره دعوی چه باشد دلیل	بمن در بنا حق که او شده قتل
نه بهر شمار دعوی حق کم آ	چند دعوی منبذ نه نام آ
به دسم لشکر کشی کی است	و کرا که محو به مصطفی است
که که عایشه مادر مومنان	بود از شب هر که نام یگان
شود و این وضع لشکر کشی	کند پا ز بهنگاه سر کشی
نمایند تحسین کرد ادا و	در آرد بهر در سر کار او
بدون آوری شش در فتنه	از اینجا که مادر و پدر و برادر
که آن مقصد خود به پایان آید	ز پرده بیکر شش بدون آید
نه از زلم نه نفس حکم خدا	نه شش می شمار از غیر الودا
بمن حسیه که دید کارزار	ز ابطال اسلام چندین هزار
بخریشتان عقل ردین باخته	بهستان هم در دمن ساخته
نیز گمان از صفیه کبیر	به شهره داده جسمی کبیر

۱ خاتم دین کار اندیشه صحت ۱۳۳  
 خدای جهان طبع حق است  
 شهادت آره راست آرد پیش  
 به پستی دل خیر روزی کن  
 ز اتصال و انعام و احسانش  
 به پستی قیامت نایک بزم را  
 که جام طرب بهیچ جم کشم  
 منشی زمان طرب سازش  
 درین دانه پر محنت میداد  
 مسلط کنم بر عیشم و درگاه  
 نامر نوشتن شاه در دامن طیب السلام بجای عایش  
 و او را با نوان مضاجح محاط است ساختن و تائید کرد  
 جوان شمشیر پائین سید  
 یکی نایه سپهر کرد شاه جهان  
 چه خط گویند سوادش علی  
 با بسم اللهش زیور ابتدا  
 پس از حمد فضائل فضل انعام  
 در آن گشت ازین باب مضمون که  
 از آن ره که گذشتی حاجی خوش  
 به حکم خدا و ذریع رپسول  
 که ای عایش ششم دار از خدا  
 ز غایت نهاده ای بدون پانچ خوش  
 بجا و ز نوای ز راهی فصول

که دوست زانت فراغت خدای	که می شد از پشانت راست رسد
که بر بانش کار اسبابان	چون قصد شکست جاری زبان
که کاری که نیست بزم کن	از غلبه بر دین نیم پاهلکاد
یقین بابدون آورم ارکان	شوم مصمم زمره موکلان
مرا بخشید باید نمود آن کنم	طلبکاری خون عثمان کنم
که زن را این سبقت با چو کار	بر کوی ای بانوی روزگار
چو خشی چو قرب و قربت تراست	بشمان عیان چه نیست کز آ
ترا با منی هم نیست فدا	بود پر عیان نیست نژاد
باین ششور مشهور عالم شد	گناه تو در این بدون آفت
کشید ز بقتل او به برنج	فزونست از بزم آن کج
که بسیار به باشد از بهر	چو شکر گفت دانی کی گوید
چو روزی خطای من در کار	بغصه خداداد نخل
که دارد حبس می ترا در قید	یقین باشد دای گوید درید
مرا این ششور در حشمت آرند	کسانی که مقصود خود خواستند
چو تلبیس این زشت را تو بر	بجست نموده ای چشم خوی
شود چنین بپسم بهات نما	هر چه با هم کشم دارا کرد
پر حشمت رهنم خویش که	صفا تا کسی را به پیش گیر

یکی پرده را به هیچ غرضی قطع <sup>۱۲۵</sup>   
 نشین تا آن روز که کوخیش <sup>۱۲۶</sup>   
 زن بدی که در طو شیت   
 زن اندر عصمت نه پوش   
 چون نه بنا بر این رو بروی   
 پس بدید آن بوی با مست کیش   
 نه آن زن که چون صورت پرینا   
 چو این مرد و ناله های شده   
 نه طبعش از آشنای جواب   
 زینام طغوز بسیار عوام   
 کرای بود الحسین زان ترکت غم   
 که صفت نماند چنگ او بران   
 بسیار می اندر دست مروت جان   
 که گویم زارینا اقامت پذیر   
 نه هر چه باشد بران دست کس   
 که اکنون نماند و که شست کاش   
 پس انکاره عسبد آمد این شک   
 که بر پیش خود شوی کارمان   
 خطمت تو را بود ناگزیر   
 بر عت بران دست بران   
 که مارا بود با تو همبزه کارزار   
 که بود از زبانش بدون حرفی غیر

چون بر نهان رانده کای پلین	حل این طلب از روی کین
بخون چمنان قدردار کار	بر آورده است دوشه کار
کون لشکر زلف آر است	نه قوم حق به درخواست
گر کرد دست شامک دل	بخون کرد و خون شهر اصل
بگو پیشید باید چو مردان مرد	بر تنیب ساز و سلاح برود
بخواهید خون حلیف زمان	بخوشید از کینه پیرو جان
یا شید یک رنگ دیگر ای خوش	ز بهر کباب سسته جای خوش
حفظ آوری اهل دین و دین	خوشیش و کاف و پیروز را
پسید از خبر آوری این جز	بمرض شهنشاه و لاکه
که طبعه الدین بر پیغام	بجلس چو میگردد پیش مردم
نزدت خون چنان ترا	نکو شش بی کرد و آق ناسرا
خون چشیدن رخساره شمع	فرزنده مهر سپهر بیت
علم ساخت قدیم و علم	سرافراخت چون دولت ازین
بخطایب روح پرور شود	برج العرش رسم دیگر نمود
کلام بلغ و بیان فصیح	دران درج کرده دران یک
پس از جوشت غذا و دمل	چنین گفت کای اصفیای قمل
ششیدم کاین زیر جام	که خلق چو حسن کرده بر خود حرام

۱۲۶  
 کوهش فزون گردد از عدد ۱۲۶ بودا پسند بری که بیستم بود  
 در راه او چه صدمت و نایابان که نام بر کلان بود و زبان  
 چو فغان شود منظر چشم سوز در اندازان تنگنا و فغان  
 زینش و چنانش نوید شد کوهش که نور خورشید شد  
 بزرگست و دیار و آسمان خود انبیا پر و عیب توان شود  
 و در تنگت خون عثمان نمود بران سر سبز از جان شود  
 بود بر شایع هر ای و دن بصیرت و چشم حین یقین  
 که از روی عیان هزار خط غیر چو یکست در حق عثمان زبیر  
 در ایام عثمان صاحب ثبات که بودش مکان بر سر حیات  
 بجز ظلمه که کون بود دیگر که تاریخ در جیت سوال کرد  
 بنیر است زین جیت ندر خط که اکلنه در پسند است  
 که بیستم بیست کوی یار بود دلم را از ان کار انگار بود  
 بظاهر بود حکم شایع رسول بود این سخن از ان فصول  
 اگر اهل کوهست جفت عدل و جبهه بدست خج قال  
 همیشه حق در و باطل شکست که حرم منست با حق پرت  
 چهار صفت با طایفان کارزار با نگر عشقان ندایم که  
 دلی از جو را تیغ آتش بیست که بر آتش گیسو پیش است

چو شد ختم آن خطبه نشین	محمد اقرین شد زمان در زمین
خطیب فلک لب به نغمه کشید	مرا و را چو مینر پیاپی سر نهاد
چو تیز زده چون شاولیو در تیر	ز اندر ز تیر شد در گیر
نه هر سوی لشکر در آمد ز جا	زمین را بجزر سود و در سپ
دو دوری ای من در آید بچرخش	بگوشتش چو شیر عین نخت کس
در این دشت پر طول و عرض سترگ	به خاشاک خاست عزا و زبرک
بر حالش نه سعد بن سوزفت	کرای چرخ را کس است شفت
بهم روی کرد از دو جانب پاد	سر بر شور و دل کیستند خاد
باز در دشت مایه گرفت	قیامت شد وقت بنا گرفت
هم باد بر ناله افزونست	که کرد جهانی جرم حنوت
از آن پیش کاین شکل کرد بلند	ز بحر کرم آیت بروی پند
نخستین بیا پیراهن دشت	که توان تا بوده عالی نشت
نه بدید که را با سبیل دان	بجو را کس نیاید امان
بسی بر نیت بد کرد این طیر	شود نه بسیکنان آنگیر
چو شمشیر آید برون از نیاک	رسد کی بخیزد ز شمشیر کیم
بهر حال نای ما و روران	انان پیش کاوش بیکر در جلا
شود فرستند محشر انگیزه	همیشه عزم خلق شود نیت



بیوج در اسنخ را بکشتی چو در سستک رخی بکشتی  
 زرشین بر مردم خوش کبر کشتی به تودسته لشکر پیچ  
 بهر دفع روان عیارش برشت بران صفت راسی را کشت  
 شد نواز پیش و پیش و پیچ سواد کوه خاکیان بشکر کشت  
 بهر وقت جزو یک لشکر رسید سوار سوار در مومنان را بد  
 که از روی کنگدان سواران سپه را از بیکه دید داشت باز  
 چو پیچ نشین داشت بکشت سوی نزل و لیستی بکشت  
 کاشی که بود نه همسواران بهرست مرا دشمنان را بد  
 سرشته دارد و غم و درگاه بر آه رفته ساقی از روی دار  
 که کردیم از اوده و دایه بایم غم سازد کارش غل  
 معنی دمی جو در کوشش مال که پای غم و هزاران کمال  
 نوازی فرخ بخش آرد باز چو رست و فغان لب و لواز  
 رفتن ز پیچ و جان بیا از جانب امیر متقیان با خوار عایشه و تاشکیر کشت  
 حکیم جای شد چو حکمت طراز بهر صفتی ششوار اگر دستان  
 چو خا طاعت نظر بر وقت بهر قاضی بیا بهرست و دخت  
 اگر چه زودمانه پنهانی بود که فرد شیده را فیض کبان بود  
 زبانی که در زرد کند اشک و یک تیر بهریت اخلاص و

بران مایه کز نیلین قد رسد  
 به قبول از قابلیت اختلاف  
 بود از اختلافی که در کوه است  
 که از صفت او این است  
 در آن چو منظر باشد شب  
 کی یاد میراث علم و ادب  
 برون حکم آید از آن اجتناب  
 که ثابت بود بر سبقت صواب  
 آنان که پیوسته جای زن  
 که نه معصوم از غفلت رای زن  
 بیک همه او را شود اختصاص  
 به نسبت از آن صفت مشابه  
 بهر خانه کور او به جاست شو  
 نشیند تنی خاطر از آرزو  
 اگر فی المثل و غیره قیاس است  
 گشت درم رانی که شکی نیست  
 شنیدم که گوی نو آیین خوا  
 به بر زن کی من کردی ادا  
 به شکی که او در دست توان  
 که نشست از در خانه که نه توان  
 یکی که خدا صاحب خانه بود  
 که در حفظ او پس ز راز بود  
 زان که بودند پیرانش  
 بهر منش بلکه پیرانش  
 گفت که کای خفت از حد بود  
 چه با شسته که این که آید در  
 شود بیکه وسعت تر از غای  
 بگردی او بر ایسم خدا می  
 بکنان که عمارت را چه سان  
 کم بر سپهر خوان خود میا  
 با نوس جود است از بخل کم  
 درین نزل اساک باشد کرم

سبب نیست که این معاشی را  
 سبب است که چشم شمار و شمع است  
 بنا بر این زن نظر چون کند  
 در این راه را از پر بهر یک  
 کفایتی که در رضای زلفت  
 چنین با صیغ است بدیر و را  
 زبان آواز و آهستان بهر  
 که چون نامها را نیا به جواب  
 برین شک که تا به اندر ز کوشش  
 چرا که دشمن کند تا جود  
 بفرموده شاه کلک افقا  
 که که دم شهنشاه را بولاسن  
 ز رویه اراد در غوغ کلام  
 که حکم خدا نیست تا قدر ترا  
 که روی ببرد و سزا است را  
 چون و بشیر و شین صمیم بود  
 که این مقصد از ناسایان این  
 سبب است که این معاشی را  
 سبب است که چشم شمار و شمع است  
 بنا بر این زن نظر چون کند  
 در این راه را از پر بهر یک  
 کفایتی که در رضای زلفت  
 چنین با صیغ است بدیر و را  
 زبان آواز و آهستان بهر  
 که چون نامها را نیا به جواب  
 برین شک که تا به اندر ز کوشش  
 چرا که دشمن کند تا جود  
 بفرموده شاه کلک افقا  
 که که دم شهنشاه را بولاسن  
 ز رویه اراد در غوغ کلام  
 که حکم خدا نیست تا قدر ترا  
 که روی ببرد و سزا است را  
 چون و بشیر و شین صمیم بود  
 که این مقصد از ناسایان این

کسی که بخواهد خود را بفرستد	فانی تر این قفسه نشاند
قادیانی بزی زیر کت این بگردد	جای بکشت و بهر پای بگردد
ز آن حال که است بخت رخ و وفا	چه بخواهد و روی ازین بخواهد
صلح خود درین دنیا نماند	کرم و ادوی باز بماند
و چون بگردد این بگردد	شوی در دهان طبل و مکر
کسی دامن خود را بگسل	کسی نه بر روی پاچ شکی و دل
شوی بر پهنین نشسته درین بخت	سری بگذارد از یک کج کشتن
بوی خانه خویش را دوری	کسی نماند بر غیر را سرور
سکرامین نیاید ترا در نیل	کشتی کار از هر سبب و حال
بسی گشته بینی بطن کرم	زار با بیک پیغام و صاحب جان
بخت آرد میان تر پس از خدا	بگردد و پور از ملک و نهانی
بسی در بخت از غایت فزاد	که بچسبند شد و تو بهر
چو نامی بگری دست آید	که تو به است مملکتی بگری
باشند و از بزم کس بگری	به طاعت از دانا بگری
بهر سبب و در این دنیا	کار بکند که نیست نوا بگری
بسی از خود و در این دنیا	بغیر از بخت و شانس را بگری
بسی از خود و در این دنیا	بغیر از بخت و شانس را بگری

چون که بود از پیشه مادر سپهر	بگفتند با او سپهر و کلاه
چو مشروح شد آن معنی	نثارم بگفت این سخن را جواب
چو در کم کز او پس بپایان	تا شد بر محبت علی را توین
پایشان چو شد گفت آن شرح	پایانی که فرستند گفتند باز
مخلص نمودند آن ماجرا	بهنسند و سر و سر و رازها
پس آنجا چو طبعش فراوان	شد احتضار و آواز و لاک سپاه
قد از خشت آن کمر چسبید	خط استرای جهان زمین
کف خطب که از کلامش طور	که کردی اثر در دوشش و طوطی
ندای ملک و دوش بدوش	طنین ملک حلقه در گوش
پس از حمدش که خدا جان	پدید آورد اشکار و زبان
مرد و بنی را چو کرد اشکار	حک گشت بر روی کاکب نما
عاز خطبه راست نظر جان	شد عجز از زبان و بیان
بجز گشت با سر از آن دین	شدم تیغ صدق را از سنون
چارا نمودم نه امکان چون	نمای گشته بکین زمان امین
این قوم بیکر بود یکی	نظایر شد و شتر بنده دمر
نهیست نمودم نه بر آب ساز	که از کرد و خویشش آید باز
نشد هیچ اندر زشتان من	چو آنی که هست ای بجای من

بسی بستم اندر در اعطاق	کلاهت خدایت کردن طاق
نمودم بسیر اعمال در کار جنگ	درین صبر گریه شدم شکرنگ
برین قوم خواندم بسی در مشق	گر گزیدم رسم و راه را پیش
مکرم آن سخن را برایشان	ندیدم بجز کج نهادی در
نه رحمت بودشان بجز نه خویش	نه بر خویش و نه بر خویش
نه از خلق شری نه ترس از خدا	نه از نه بر خدای روز حسرت
نمانند تهنیزم از طعن ضرب	هر سالک نماندم از جنگ و جد
چیدون زندهم میدان صلا	مگر دانه زین لاف غلبت کرا
به چون من کی می این گفت و گو	که با خشمم بحر بی آب و دست
فروزم جوق از دم ذوالعنا	فد جان بهرام در زمینهار
گسند در کجا صولتم ترک تا	شود شیر و فلک روبا با
را نه نشنیدم که دیکه کینه مرا	کز اندازد کسیر و نه پند
منم آن علی نام خورشید در	که از تن من فتح جوی طفس
نه دشمنی و نه راجه ساز و شقا	باز با بر آئین آسم چکار
صین بس در جان اخطر	که پروانه بشیر شد بخود
بود که در غایت رود کار	که بجز شور و غری شود شارا
ولیکن مرا هست از دوزخک	که آرم سیر و در پر رنگ

پره‌نای شان شدیم قتل <sup>مهر</sup> چو فرغ نای غرق در نیل  
 نریم چه پس بر ما ز به تیغ <sup>۱۳۰</sup> بسی شده ای فرس و دروغ  
 همان زور باز که بودم بخت <sup>مهر</sup> سپیدی زور مندی بخت  
 منم هفتاد و در زجر بستیز <sup>دل</sup> آسوده بر عکس و ستیز  
 بیکار نشود دنیا یا منته <sup>نرخ</sup> زعر منته امن بر تافته  
 همان و منتهی دیو سارم بخت <sup>کرا</sup> آتش می چون ام‌ژو بخت  
 بود با من آفتاب و ماهی دوسر <sup>که</sup> دوی بود از دوش یک شتر  
 همان آب کون ششبه سرب <sup>کرا</sup> آتش شد مر که نوشه شراب  
 بود سپهر دریای نیم بخت <sup>که</sup> شد که بند اسانش ز قف  
 زمین نیست صفتای بی شکست <sup>برای</sup> ان زمی که و غلا نشست  
 تقسیم کنند او را بود خبر ز <sup>بطفا</sup> آتی و تو تم شکر من  
 بخرست هم زو حد و کار <sup>دل</sup> دود و دامت امید  
 بران زمین را چراغ و دامت <sup>که</sup> از دوع خیال و لم ساد و است  
 و کرا که از مر که توان کنیخت <sup>نمای</sup> دین آرزو خاک کنیخت  
 چه خضم اجل رگشت یکین <sup>نفر</sup> نیست در آساق زمین  
 همان کو بهیجا نشد جان نخل <sup>در</sup> اگر که آخر بر آرد زبان  
 یکی گشته کشتن زردن بخت <sup>کیا</sup> ست کسی ما که فرمان دست

جرات خدای ستم و جلی	کرد قضا دوست جان ملی
خدا ای که در عالم کن جهان	و قدرت بود جان عالم جان تن
که بر حسین زخم شکر هزار	که چون زن بختیگر شوم جان
پس انچه دست و جامه داشت	بر من مناجات حق داشت
چنین که گفت کای داد و دلی یار	که دادی در مسلم بر جمله یار
من طلعت دانی که حیات نهد	وزان شده پشیمان شکست و
سخن رانده از لاله و گردش خللا	بن کشت یمن صلحش معاف
نه قولم که صادق است این خبر	بر فرصت آور که بگذرد
ز تقدیر کن صلب تدبیر او	اما نم ده از مکر و تیر او
هر گشت یارب زیر عوام	که در خورشید باشد شل و خام
حق پیستم را که چون داشت	پس از عهد که بکشد عمت داشت
تیلان من دال دین شسته است	بر یکا من رایت کین فراخت
بودت و ظلم او آشکار	بر و سپهر او اریل و خوار
جهان رخ شایه ز راه خللا	ز کین با منش است غم و مصدا
ز من شهرم افراز او دور کن	بنا کایش کام مقصود کن
چون شش و در جهان شرف	زوان بکلیک عینی برادر
برای زین عسکرم مقصود کرد	رخسار باه بسیکرم مقصود کرد



بشکرت مجلس میسر خیزد ز با ساقی داده در مجلس  
 ز رخ میسر می دهد اگر غفلتی رفت معذرت  
 چشمه طرب در صدق دلم به اراغیم طیبیت که در دلم  
 بر آرمند سر خند لعلوت به شکرت محنت ارمیکت  
 لبه بودن شاه یک سپاه عیند پس در آغاز ز فزونی  
 جنگ جل دگشته شدن ز سر و دم در دست اهل می  
 مشا پر جم ز کفار نقش چرا کند زمین کادی نقش  
 جهان از دم کافور نیست طاس در انجمن از خاک کرد و طاس  
 عجب دین قفس آید مدظر که طاسش بود ز پر و پر جم  
 جدا گشت چون طشت شب زرد سپید ارباب خنوعیم روز  
 پی نظم و ترتیب پیش سپاه شد از نصرت و محبت ایداد  
 چو رخسار باغیم شد طایفه شدش رای آرایش بقیه  
 سواران مردا کلن بینه که به کلا ترکستان چون راه  
 بیز و تهنیت سپید کرد مسی بهار با سر سپرد  
 پیاده که بود غزاله عین شری این ثانی در روشن بقیه  
 سعید این پیشرفت یافتون که بود در روشن دل صدق فن  
 یکجا که در آن پیاده سوار که در میره بودشان کانداز

همان سبکی فن در کار  
 غنیمت محبت در کار

بمقدار غاوب تری بایمشتند	بترتیب اسامی یافته
که هر روز بر طاعتش می نمود	محمد که پورا با بکر بود
و زمان عزت و شرفش می فراد	به او شش بقلب سپاهیان
که در هر وقت قلب بهشان بگشاید	پادشاه نه نفس زین نفع توان
نمودند از حکم شاه و انقیاد	بهی بن حاتم سطره نژاد
که کردی بزرگ شک و دست برد	زیادین الکب ابرجی کرد
ز جوشن ساسی حد و شعل	و در گشت تاج سوار چنان
یکانه صفت زیر سپهر بگود	عمر ابن حقن خلا علی که بود
نمودند در رخت کین	در ابر سواران جنیل کین
از دور سیم رستم شدی آشکارا	محمد نب که از زهر بود شتاب
در آن عصر رزم و صحرای جنگ	محمد کین را با پیش ستمک
پسند آیدش سید و سید	شده از قوت سیم خل و پند
که فاضل جای شده از قوم خویش	بکش بر مستر راست گیش
بجند لشکر بگردار کوه	و نمان پس بگم نشد پر شکوه
در اهن نمان چو خطه طلا	پس پاهای همه کرد جنگ ازنا
چو در جنگ فتنه کنان کردنا	موی اسب نمان در کف نیزه نا
به ابروی غم بکوه بوال	چین کسپر کشد چهره حال

نشان در میانم که در تیغ تو ز من  
 بر اجاب شهید بر اصاب نثار  
 شود قطعه بر فضل بهار  
 در اندر خدمت ز بهر در کام دار  
 سر پا زده چشمم کردید بگوشت  
 چو ابر بایب سینا دل نیز بگوشت  
 که از جنبش فتیله بد خبر  
 چو گل اندر بویب نسیم سحر  
 سرکزد در چشم اعلی شمر  
 گزانا را تر از کلا منسود  
 ز قربان تر کش فدیگان  
 دیده چو زار بر چشمم تان  
 چو کرد و نیک می نشسته تیغ  
 دیران بکشد و یک تنه  
 چو خورشید در چرخ آینه  
 جان بر نکاد در زوط شکوه  
 نمایان در خنق سیاهی کوه  
 مران بر دوان را بچشم نشود  
 ز اسپهان همان جدای نبود  
 که گویی فلک دار است سوار  
 یکی بود در عرض کاه زار  
 از آن سوی عاتق و نشین  
 نشسته بکسار کرد در سرین  
 بتندی خلقت بود و پرچم  
 نشسته سر از جا دستقیم  
 بعد از شش بحر خون آبگیر  
 چه مقام فلک را کیش نامیر  
 هر یکی که عسکری داشت نام  
 ترکیب چون چرم کردن تمام  
 در تب بدش بود و در جوی  
 رسد کشتن ایند مشبهای داج  
 یا خورشید می و خندان چین  
 بر دوش اسای بود نشین

از چرم شتر سو و جیش برده ده  
 بدلی ساختن آن بوی نیز خوش  
 که بپسند زانما بر روی اثر  
 قیامت و بر خاست از مرد و پیکر  
 موی بنی سپرد و اولیا  
 رای هم بر گفتند و بدو ش  
 بنده بران طایفه سپاه  
 یکی شتر تنگ در زیران  
 بتندی تمام ز بخت طاق  
 ز هنر ارشیش منتهی کرام  
 در آید میلان و وصف سپاه  
 به با یک لبند آرد شد خاص عالم  
 بگویند گاید مرا پیش باز  
 ز بسبب و امش و آید پیش  
 شد آرد ز غنمه آید و چون نشین  
 که در فرط او بار و بخت زبون  
 غنائد و سبند و علی کرکانت  
 شده ز آتشین مینها استوار  
 بران روزی چند از چشم بگوشت  
 نیستند ز هوا که در آن خبر  
 شد نماند و دگر هم روز و شب  
 بر کرد و سپید ازین صفا  
 شد و سبزه دوم نور پوش  
 چو خورشید در شب عالم سپید  
 جهان کرد چون تو پس آن زمان  
 بره و شک و زای طبع بون  
 ز خیمه الور او در لش و دام  
 و رحمت بامین غفور و کنه  
 بگشاید شد ز بهر عوام  
 که درم زانی با یکد و راز  
 که یابد را دشته را کشت  
 زنی بی دل بحسب و برین  
 شود و یوه بیچاره اسما کنان  
 غلام آدم و دلقه ترش و فضا

بخت نند دل او با غریز ز غم <sup>معدن</sup> کبری باز محله است شیراجم  
 حاکم که او را سر جنگ نیست <sup>معدن</sup> بجز نریز به خواه انگ نیست  
 مدیعی باو آورد در میان کشاید جوست صلاقی زبان  
 بر حال آن شاه حیدر لقب که پوشش لب آبروی جب  
 بختش که ای عاقل بود که اندام که در پیشش داری چکا  
 چنان شد دین کار مقصد که در دوا بر چنین باجرا  
 بخت گسستم خون عثمان طلب خراین نیست این که کشم بر آ  
 بختش که ای مرد کامل حیدر که زمین سخن از حد کشم دام  
 چو حد تو گشتی دیار آن مراد را شد این زلف از خوان  
 چو دوا ای از شد بنده چو بر او که راست چرخه  
 و زان پس بران کول افروند حدیث کمن را چنین بر کشد  
 که بر ذات آن پادشاه استم که روز جزا نیست جزای حکم  
 آن دامن دست که با که توان فرستاد بر صطق  
 بگفتی باین طاق خوش سرش با پای به اش خاک فرش  
 که آن روز را داد و نه کار که گفتت سر و سر در روزگار  
 بمل شدت دوستی اصل باو داری این روشنی ملی  
 بشا بر این ترا شد جواب که ای شایع اهل یوم الحساب

۱

چگونه بنامش بود و مثال	که بدست علی مراد بر مثال
مکففت درین حال آن سرفراز	که آن روز آید تر پیش باز
که بروی بدون آبی از روی	از خود خاطر سلس برانی چنان
یقین دان که آن روز طم توی	هر او خواهد جز مطلق دم توی
و هم بان سوگند و دیگر ترا	که روزی که بودی غیبه الهی
برقستی که راجع رسول بود	به یکشت از ممکن و عود
ز داشت ترا دست بگریه بود	در آن بود غمت بر لعل شود
رسیدم شمار من از پیش باز	تجربت من که در آن سرفراز
لب شوم از آن شرف بگفت	ز من همگام غنچه تر شکفت
نمودی تکلم من زین کلام	که چون بر میسر نمودی سلام
نخواستی قیام ز کبر دست بگرفت	ز دست این کبر نخو ای کدشت
رسودت نغمه که بسته باش	علی نیست ز اهل کبر معاش
دل زد و آمد مراد و طم	که کردی تو بروی ز اهل ضر
زایزد بود در دشمنی ز من	که کلام تو بایست بر دوا می
زیر این سخن که از روی قبول	که بشنیدید و از زبان رسول
دلی گشتن این شده بودم زیاد	که عظمت بر آن یافت اکنون کج
دل خوشی فراموش کار	نشاند ز پسیمان بخاطر خیار

ازین پیش اگر تو را می بینم  
نمی بینم از حکم رایت برون  
نمیشد برین غم بر منسون  
کنم کنون در ده دای پاد  
نکرد و خلافت مرا و لسان  
یدرم ازین پس بر ای که از  
زاعمان پیشین کنم باز گشت  
و ناک پس از نه اعلی و عاقبت  
بدو گشت خاتون و دوشین  
ز بسید آن سخنان که بشنید بود  
در گفت عالی عجب داد و داد  
که در کز و اسام روز و صفا  
بفکرم نمی یافت بر غیر راه  
کون در صف کین بر روز و صفا  
نام بر پیش از تحیر قدم  
بگفتش کزین حرفت با چنین  
که گشتی ز تیغ علی فوق که  
اگر هم نرسی نباشد عجب  
که پیش از تو بهار در دامن و در

چنین گفت همه الهش ای بر	به شمشیرش از مرگ دیوی بتر
از آن روی عزم تو گشت اکتبر	دلت را در دامن در میسم کریر
بیاخ چنین گفت با او ز سر	که ای از وجودت شد طلب خیر
در شوی و دشت بود سوخته	کنو عیده ناپسندیده غوی
بجای من نیست شوی ولی	درین قوم از غایت بی بدلی
هر آوروی آن بایه قونچ غار	که شد ننگ و نام از صفار کینا
از او لولت الو و دمان من	که باکی نباشد ز جان من
ازین گفتگو خشمگین شد ز سر	بشد با ننگ بر مرکب تندیر
سوی لشکر کشاد شد تیر عزم	در آن عزم پوشش بر پای عزم
چو بر بخت ز شش نظر کرد شاه	چنین گفت با او خلیع سپاه
که با در این شد بیکار روی	بکین شامیت رزم از نای
مبندید از روی کین راه او	که او را بوی شامیت در
با و پر دلان باز دو خد راه	بفرید بیک گفت صفت سپاه
بوی در کرد و مرگ من	چو از بند و از دست تیر زبان
دنا نهاد که با به شد ز شش آزار	سوی لشکر کشاد کرد به باز
ز آن شد شش کس ندید افق	فشد غار از در و از کلفتی
در آیین رسم طریقه ببرد	میکن دو لشکر بی لبیک



در آن پس شدش بهمن خویش	بعضی به قصه رفته راستی
به تنه ای نظر کرد سوی	بگفتش ای جا بل به سیر
بود چنین چنین حمد از بد و لا	نماید ایشان سگالش خندان
بگفت ابرو در حمله بودی	مندی بخندار سینه دوی شد
دلی روی در پیامد بچنگ	ترا از چنین غم پر خاشنگ
دگر ایستاده چه بهنگام کا	دوی پشت بر عرصه کارزار
بگفتش ای شوم بهنگام	بود که به سیرم سر نظام خویش
گفتم گوشتش بر قلعه ای نام	برین و دنیا شوم نیک نام
و به حرف پیوده ایستادم	و زمانه سیرم نارد و خنوم
پس ایستاده از کرد و نا تو به کرد	شد از آن کرده بد اندیش فرد
هر گشت زان صند و نامزد	روان شد بجای کوه دشت خفا
در افرست پناه تن بر اثر	که ای که باز سوی حشر
خدا هیچ کردید بر آن کرده	چو زلال افکندشان سرتوده
همان ره که هر وقت بگرفتیش	تنی دل زانده یست و خنوم خویش
وادی السبب عشق کدرا و خاد	در آن جای به وقت کد و
خوسه حکم بود از نزدیم	فرد و اندو گشت اینجا ستم
یکی باشند روی بیکه زوی	بگفت از بکاره کرفتی بوی

ز لشکر که آذ چو آری جز  
 بکش چو شد بهت عین مصلحت  
 چو شد غرور آتش آرایان  
 چو بر میزبان شد حقیقت جان  
 نه دشمن بی پرورش و خان  
 چو شد میهمان بهر منظر نظام  
 و صومالی که دید بس بکش کردن  
 چو دریافتند و دشمنان خود  
 چو حرکت آگاه می خفتگان  
 صلاح و پیر داشت و استخوان  
 بر شمشیر جان چه خست  
 چو شاه فرزند آن هر چه  
 بس که کرد انکار و ناکام  
 چو بدست زفر زنی و سرور  
 به پنج کینه کشت آن بجز  
 کاشم چو سپین بود در این  
 چو تنم از دود ایمنی چرا

چو حرکت با این سوی شد ران  
 در آن دود طبع کرده آن جهان  
 به این غسان تاب شد ران  
 به همایش کرده ماه و خان  
 بان کار شیرم بر فرود  
 شکوه از شیر بر داشت کام  
 نمازی که پوشش او که خفت  
 به شیرش از خواب بیدار کرد  
 در آن احوال کرد و دین  
 از آن میمان نیز با این  
 بهین دهر بازده با او چو  
 بهر کشت حیرت بهندان کرد  
 بهر کشت کای را بود این  
 چو بند تر بود و خفتش کرد  
 بش و کشت قدر و کلام  
 کشته در شود شاه این دل  
 که هر که نمود این نکر بود ترا

این کتاب از  
 تاریخ ایران  
 است

از این شیخ را ندیدم بود و بی بی <sup>۱۳</sup> از آن عازن کین سحر  
 کمان کس که باشد کشند پذیر به دوزخ بود جای لوراد غیر  
 چو بشنید قاتل را فریاد بر آرد و نسیر یاد شود تند  
 که کرد و شصت از ما آتی است ز ما هست شده دوزخ است  
 و کرد و پست باید از ما فر دوزخ عذاب قیامت غیر  
 از خنده جان تیغ را بر کشید به از دم سر غیبتش را به  
 بگریه شد از مرکب این جوام سرور جهان شادی خاص و عام  
 بشیر تغیر این بیکریت بی از ترجم بجالش کریمت  
 بهر کوفت کاین خنجر آید بی بود کف را را جان کفار  
 بی دشمنان از بنی کرده دو بطول پسین و مرد و شمشیر  
 منان جهان بر کسی بیاد در خاک رانده شد سرور  
 کسی سیر و کلاه دوزخین است با بواب دین کاه بر کین شود  
 زیدان کسی گوی مردی بود که شد زنده دین و دوزخین بود  
 به ساقی آن خوش افروزم که یا به زنجیرش عقل کام  
 منان بوده ام با تو سازد بر که که که مراد او و از دوزخ مرک

در آو معینی توانی باز	بر کس غم ساز عشرت بیدار
که بنشینم آسوده خاطر	غم بر دل ریش ازین بری
بصفت وادین میر متقیان بدست	سلم غلام محاسن و شاد
یا مستن مسلم و انام تحت جنگ	بر صاحب ذوالقهار
پس پندار مضار نظر وین	خنین و ادب پستان بیک
که چون شده زبدر نی اول	غمس و روم بر طفت بی
بغیبت کوی رازبان شد	به از اشد اندر زیاب گوش
مشب و بر منکران تار شد	که بخت به از خواب بیدار شد
شد هرات از رحمت پناه	که از غزو به دشمن خیانت
ز بس رحمت و دوازده پانصد	بجز حکمت کردن علایم
بطور حکیم عز و آشتی	بود دروغ آشتی ترین
که بر حال شاه فکس بهرگاه	چنین گفت با مهران
که دل راست بهر گویا	پسین از نه تشنه فک
و به نرا بهر حسدای جهان	به اید سوخته عذاب الین
میاستید هر سوپرین نظر	به طایفه بنده و حذر
باید ز سبزه و بخت لب	که دریا و باشته دیل لب
و زبان روی بی بی صفت لای	بهر رنگ کین کار و نای

سلطان اهل بصیرت در سلوک و عبادت پیشین و چشم از سلوک و خلق  
 منجبتین بنده نفاق ز تیر <sup>۱۰۰</sup> همه بربان از صیغ و کبر  
 به جگه جوی از تیرشان بزم <sup>۱۰۱</sup> به لشکر که عجب و دانش  
 چنین عرض را سرکشند و نواز <sup>۱۰۲</sup> هیچ حلال شده سر نواز  
 که در شوقی این خیره چشمان <sup>۱۰۳</sup> نهاده اند از حد خود با پروان  
 نوزده صیدین نماز خرم <sup>۱۰۴</sup> پلان را بکشت پیکر خمار  
 ندایم کین صبر از هر صیت <sup>۱۰۵</sup> باین بایسته را تحمل نکیت  
 با پنج چنین گشت آن کما <sup>۱۰۶</sup> باین شیر کیر اندر دم شکار  
 گرین صبر مقصود بود هم چنان <sup>۱۰۷</sup> که معذور باشم بر چنگان  
 به کس شود ذکر این باجرا <sup>۱۰۸</sup> درین جنگ معذور دارم  
 نصیحت نیت و چون کما <sup>۱۰۹</sup> باشد بهر جنگ کفری کار  
 در بسینی که هنگام خشم و جوت <sup>۱۱۰</sup> بود دور در امر کفر نه در جوت  
 طلب کرد در این سلوک <sup>۱۱۱</sup> که ساز و سلب بر کفر لا جود  
 عا به بفرق گفت فتنه <sup>۱۱۲</sup> و زمان دلق بر سپیدی و خنجر  
 نزه در چاک گشت آن نواز <sup>۱۱۳</sup> بر او چشم حیرت جهان کرد باز  
 عاقل شد شش و ذراتش <sup>۱۱۴</sup> در افتاد در جان اخلاص  
 در آن پس بدله از چنان <sup>۱۱۵</sup> که فرستید بر پنج اختر نشت

ز غنچه بخت دیگر افتاد کرد  
 کلام حسد او ز زبانه گرفت  
 بکشاکش آمد است آن دو تن  
 کبیر در من این کلام کرم  
 و در نشان با مرد و تنی کلام  
 خلاصه نه از او در روزگار  
 دراز و کی داشت تا خرب  
 بدینا و دین راست روزی  
 بشاه جهان گفت کای شهریار  
 درین امر گفتی که هلاک  
 دران پس گفتش امیر زمان  
 نخستین کنند اهل طینان  
 و دران پس بخت در آن روز  
 بیاض چنین گفت آن مرد اراد  
 چو باشد مرا روشن اند خیر  
 که بر طبق امرت رضای خدا  
 چه شتر از آن باشد ای فراز  
 که جان عزیزیت ز خود نه کرد  
 محلی بخت چرا خضر گرفت  
 که جان را کیندم مرد و خنجر  
 بر دوی ای کلام مستقیم  
 نه است ازین شیشه نایم  
 که بدوش سلج سادات شکار  
 ز دین و ایش بود مسلم لعنه  
 نمایش همی بود مولای او  
 درین خدتم پس بگردون آید  
 بکشایم شاد و دت چه پاک  
 سر و سر در جلد نه نشان  
 پشیم از پیکرت دستها  
 سرت را نمایند چون خاک  
 ز سر و تنی صافی اعتقاد  
 چو در سنه و دران و بدین  
 ولی ترا باغ خود و بس بخت  
 که خلق از پرسم از ویناز  
 لی

چو زندان سرست بر آه و رنج  
 در تنگ باختره ایله روی  
 ز تن روی نام سوی جانم  
 بر نماندم دوست افشانم  
 دویم با پیش این حرف بگو  
 ز آینه او را جنبه دار کرد  
 همان بر سر قول خود ایستاد  
 قدم باز نهاد از ان اعتماد  
 چو شده دید آن صدق در شان او  
 وفا کرد بدین و ایمان او  
 پس آنگاه آن یون دین پست  
 گرفت از سر صدق مصیبت  
 بدان شد رود و جانب آن گشت  
 ز نزد خدا و صاحب شکوه  
 چنین گفت کای فرقه و دل  
 ز او را که اقبال معجز دل  
 همین حلقه یق و لی حسدا  
 فریستاد مصحف بنسب و ثما  
 که کردید بر فعل شیطان کرد  
 که هر کس ازین رسم کبیله گشت  
 شمار از کج خواهد بر راه راست  
 در آینه از پیشتی صنف حال  
 اگر ز می رفته داین عقل  
 نارسال تشبیه در خط پیام  
 کند بر شما محبت خود تمام  
 چو پیام شیر خدا گفته شد  
 ز مسلم در مو عطف غنچه شد  
 دو طایفه از خاندان بود شیعی  
 که بودند در دین و دنیا خوین  
 گفت هیچ کس از کین باخستند  
 دوستش به یک جور از خسته  
 عدالت که حقیقت مصحف بر  
 برش هم شد از حق بجزب کرد

چون گفت با اهل خیل و شیل	چون هر شه آن حال بنگرید
ازین بر داری نباشد درون	که من در چنگ کشتم کون
ز جام شهادت دهم شستی	بسیار باقی باشد دشتی
کنند بر سره چین می گویم	که از روز دوازده شش کرم
بر آور نوایی پر جیسری	منفی زبان نمیشد بی قایل
زمن مست بر دلم و جانم	که در مجلس قدس قصایم

کفار در قتل روز اول جنگ عمل از آن می نمودند در نظر  
 بزرگوار یعنی صاحب ذوالفقار و هزاره هلاک شدند و قتل بر زبان

کمر دد کسی اندکی کا کما	کمن به که در عرصه رو کا
که هر چه کوی خوشی همان	که کوی که کسبند آسمان
که شستن با سد ز فرنگ است	که صدی که بنود حکم حد است
که شعله طهرش پسید از طین	که یکی از حد و دواست دین
که باطن دین چو دینا شست	که در اکان دین که آرد بگشت
ببندیش از پرشش بستیز	با حق کمن پنج بر خلق بستیز
چک خون بریزی چه صد بار	که بر قول احب کن بدو کا
با حق کم و بیش کسان بود	اگر صد خون بر زمین بود
نباشد شش یا برتری	چو سلم به شد بدین برتری



قصه

پادشاه برادرش بگریخت و رفت  
 سزای مستانیش بدو افتاد  
 علم دور دست فرزندش  
 که بودش لیری را شهابش  
 محکم پستیزنده نامدار  
 که مینگش بودش از میوه دار  
 بدست لیری علم گرفت  
 بهر چاش این اثر گرفت  
 روان شد برقع و عادی و بیاض  
 جو رجا و بان ستم طغان داد  
 همانا که بود آن یل و شمشیر  
 یکی کرک در کلاه کو پسند  
 برین که همیشه انداخته بود  
 سرش را از سپهر همیکه فرو  
 دران ستم آن را در درین  
 خنجر قفسا بود اجل و زین  
 زبیر و خنجر از آن تیور  
 بهند و ستان و ادیبان  
 زهر حمیمه و دران و یو  
 شدی رزق برزخ و کرکس فلان  
 بر سو که غرضش کین باشد  
 اشارت به شمشیر حکار شد  
 پایش چیس ختم شد فرق سای  
 علم دار ساینده غرض کای  
 ابرضا قدر قدرت قدر  
 فرست بکف ذوالعقار و ک  
 عظمت و قدرت فتح جوی  
 بر سو که از آن چو شمشیر  
 که انگنه باشد که در ک  
 می خور و سو که بر ک  
 کما دقت کلین اندر یگانها

بخار طلب جزو ضایع خدای	بخود ستکاری بیتی سرای
قتل گدای که نهضت نمود	تو گفتی که آن قوم را بر نهض
کنیز و ز پسرخوار ی نقر	که بودی شو و شیر قیچ
بر سو که شده شاه خج که زار	شما ز پنج او گشتیک شکار
ز بر کشته لذت در دشت کین	کران بار شد پشت کا و زمین
در آن تیره روز قیامت اثر	که دریای خون بود عا ک شمر
بناشوی که خون که دور و شکن	شما که پای بر زمین
و فان بر عقب سیر کرد جای	زیزدی آینه فضل خدای
بانه ز رز که دوسه پیر	که ای از تو چشم دلم فور
گرفت دفع سیال بود و لپند	مرا این شیوه را از پد یاد که
بصورت چنان با بن و کار زار	که لرز در غیبت دل رود کار
چو منشته بنشت از جای است	زمسکه به بیان دست است
به دست چپ کوفین جلدور	شد که کوف قیامت اثر
و طوفان لشکر به چون رسید	فلک دم شعله باد بر دمی
بسی خرم و مرشد سوخته	چه شد بسی آژانه و خسته
جهان که دبا بر ستکاری	ز عالم شد سو دکی انتفاع
از آن منشته کاغذ و دره کا	به ارواح قدسی غت و منظر

بسم

بعد از شکاف که زو تیغ تیز <sup>بوس باهی گشت را یک گز</sup>  
 دل عاقبت جوی در ترک جان <sup>ز شمشیر خور ز جیتی امن</sup>  
 نه از حد بعد باید پس حلق <sup>ولیکن نلوان به جوی پریم</sup>  
 این گمراه را ز لای باید باز <sup>الی نیست کیبیش از مقر</sup>  
 در آن کین کشی محف بن علم <sup>سکار خورشید شست بهرام جم</sup>  
 بدان تاخت خوش از سپاه میر <sup>اجل و در جان سستانی لیر</sup>  
 بیخنده چندی بجا کد خاک <sup>می که چندی در گز خاک</sup>  
 پس نگاه برداشت زخم گران <sup>غود از صف جنگ باطن</sup>  
 صحت چون برادر بشد جلود <sup>بخوان ویران فرشته و میر</sup>  
 بسی مادر افکند بر روی خاک <sup>که در شش چنانچه زهر خاک</sup>  
 این شمشیر دل زید صومالی نام <sup>که در شش شست داشت بر افرام</sup>  
 بران قوم بنیاد شمشیر تیز <sup>بر آورده زان روز که مستخیر</sup>  
 بی شربت زهر تیغش چشید <sup>که شد سوادت بکاش رسیده</sup>  
 رادش که مصطفی نام داشت <sup>بیکار آن قوم همت کاشت</sup>  
 هم که کائناتش کارزار <sup>قیمت قیامت شدی اشکار</sup>  
 بخون کرد گل خاک آن پیر شست <sup>که شد جانب نباشد بگشت</sup>  
 به قدرت صید جان مردار <sup>که در شش جود کمال مراد</sup>

که با جتسیان ایست همخاک	سپست کند بر از مردگان
که بود ندید اطن و کشیک	چنین محنت تن از سپاه
که بر کشیدند جام طرب	بر فزین خاکدان تشنه لب
ز دنیا بسره و ز محنت	به درختند آن قوم سوست
ز دنیا و دین رسیده کام	یکی بخش مسد آمد بشیرام
طلب کلاد و بر سنده راه	بیدان در آمد ز پستی خود
به تندی که باشد بجاو طمن	چنین گفت آن و بر کینه
بود با محنت شورش و زکام	که هر تنه از وی شود شکام
به لها بود بغض از زیب دین	بده شمنی بشدم فرم دین
که بر کوی یمن ترا چست کا	چنین گفت شد فلک افتاد
سوی شده کونین بهناد	بر آورد و بشیر آن کینه وی
بر اخست تیغ و سر از میان	امید زمان نمده ای جهان
سر و گردن و دوش انداختش	چو مغرور و پشیمش کین سلفش
هم آورد و نقد و تیر سیریت	محکم قضا هم از تیریت
قضا عاقبت از دود و لکشت	چو آن کینه جور از آن کشت
زمین گشت چون آسمان کینکوش	و در بای زغا و آینه بکوش
صاحبش و پارسش از تیر و تیغ	تن بست از هر دو تیر و تیغ

مصر

زلف و دود و دست که در آن کجاست  
 آفتاب نه در میان آفتاب  
 کلاه دوران داشت و در میان  
 جوانان و صراحت که زبان شد  
 قاف و ننگان و تیر و شط  
 چنان غایت از هر دو سو میخیزد  
 چنان گشت طبع جهان هر روز  
 جاکم چون نیت بنامش  
 نه پس روح در دست از تن پاک  
 بدل از روی و مانده بود  
 چه از یکدیگر فرو گشتن  
 بگفت بپایان را و با هر  
 مفاخر ز بکر مستحق آن نام  
 بهر حال آن هر صدی میخیزند  
 خواب آل را و در موج نشین  
 که یک شت حبیب و بهیم بخت  
 چه با همی خوانست است وجود  
 تنی پرتو زلالی پخته شود

ساخته الی

بدرستی که در این کتاب است

یکی در جواب آیه باریست	بر خوانده از مشهور و اهل بیت
در آن آیه محکم بی غفل	بر آمد کرد اسم شیطان بل
شد از وقت استیضای سخن	پس هر طور با نوری هوش
چنین گفت که کند با تاجان	که ای در شرف شجاعت یاران
به آید ازین قوم به برادر	که گردید از کام دین کامکار
به جنبش و آمد بسیار یارین	از آن گیسو کین ناپاکان
به جنس امیر زمان حله در	شدن آن کرده به بد پسر
یکی شود شش فصد و اما شد	که رحمت به میر جمی انا شد
ز فضل مستوران جا کینان	که بودند هم تیره با آسمان
عباری که بر عادت نژاد کین	زین آسمان اسان شد زمین
لعل بال پروان این سک	نظر کرد بر طلوع چشم
که زو یک قانون هوش نین	بود که محسوس این اربابین
دیگه ریس بود مردان جنگ	به شوق و به شوق به زمین جنگ
ز حیرت نظر کرد سوی غلام	که با سید شکستم ازین نامکام
که خود بسی در خون عثمان نمود	در آن غیبت به روی کشید
گفته خون عثمان طلب اینان	پس از قتل بر روی شهیدان
نبا شد ازین شوق و اشتیاق	ازین تشنه سازی پناه کرد

نگر دار او با شدم بسم آن <sup>چهار</sup> که بکین نیاید ز کشتن بمان  
 بکوزنت مقصود جان دهم <sup>که</sup> که گرفت یابم به تیرش زخم  
 نغشش دهم بکین نیام را <sup>که</sup> که ز و خلاص اهل بسلام  
 بکوزنت را بجم این بیا <sup>که</sup> که بخت شوی یار و یار مرا  
 بکوزنت بکین من و او حجاب <sup>که</sup> که شوی حاجب از پیشین و شتاب  
 بدانسان که شغفی نه به خبر <sup>که</sup> که او را از شستم رسید این خطر  
 زان خود از او سازم ترا <sup>که</sup> که از او دکان بکند و ز ترا  
 غلام آوردیش لایع بجا <sup>که</sup> که خدا شد بان طاعتش و بجا  
 بجای منبیه که مرگ وادی خبر <sup>که</sup> که نبود خزانگی سبک و خبر  
 بدیکانش اشد و نه ان <sup>که</sup> که چو کاف تیره اهل زهر دار  
 نه غنبت روان که بچرخ است <sup>که</sup> که جهان را به یک تیر کاری داشت  
 جوان تیره بطلو شد کار <sup>که</sup> که همان طوطا کند فتنه بهر  
 شد آمو ترزان شغف و مستقیم <sup>که</sup> که شبانی سپه دفع و دور حیم  
 در افتاد در اسباب و دوست <sup>که</sup> که جهان عرصه فتنه و دوست  
 بر چند ساعت که آمد بکوش <sup>که</sup> که توانم نه و بود و نه توش  
 بودی غلامش چنین شد خطاب <sup>که</sup> که کرای خدمت را فراموش  
 بکام بکشت روی سایه <sup>که</sup> که دید چو حیم نام از ان سایه

بر پنج چنین گفت آن چهره	بدان قد و فرقه کیست موز
نباید جان سپارم و نظر	که بچهره آن زانتر دست او
بد گفت ز غایت اضطراب	دل زار به خور و بسیم
که کین ز چندین کردیش	نکردید با منده مریخ
نشوون کس چو غم هر	شدم کوی آماج تیر قدر
همی حاشو و گمراه و لواز	نکرد و زخم چسبید جای باز
بچسب که ما قبت دل نهاد	بوی گفت و کرد و نا جان
بی عایت گشت از آن گدل	که میشد پیش آن سگدل
شدند اهل بهره بسی بکار	دل جلد شد زان صفت نیک
چو آن روز بر رخ و عفت گشت	پس رانده زهر و سوا گشت
بجاست جلوه زن پر فریب	چو چاه و زمان کرد و سوا گشت
هنگام که گشت ازین دیوار	نوبست نشین با بریندار
نموده فرو و شیطان او	بدین نیل او روی نیاز
بدین قی آن باوه و لغوز	که مشام دل بار سام برود
بر کج عس از راست کشید	بدین دود و سلفان غم
معنی شاعت بیک ساق	بو کردم شوی غم به پروا کن
ز یک بانگ بی کلام	بو صم کن شود رو کار



کشتار در محراب شهباز رضا به نعلی بابا خواجه جیل در دودم چون  
 نیجا صفت ساقی راج روح شهر ازین باد و در دود جام هیچ  
 که خون راوق صبح شد نور جان - بچو شید و آرد بر سر جاب  
 از می کپ را ان جام بلا - پسمانده در کفن کنی جابجا  
 صف آرای قانون بودی نشست - در محبت و رحم بر خویش بست  
 جل از صفت سپیدش روانه - دل از فکر تکیه می ماند  
 مرا در اگر نیستند جمعی کثیر - نکر دان جنگ از مای دلیر  
 بخطر و عراست همه در میان - شده شش بیان و بدل پاسبان  
 خدیو جهان شهباز کر زین - کرده باه او بود شیر غزین  
 ز اقبال منفی و بخت بلند - پندیده و بی و نیت از جلیه  
 صف آرای دروغ با بیاگر - صلاح و طغر راست کرد بهر  
 دلیران و شیران ز نیر خای - بیکار جنگ آور نیز برای  
 هم چیر گشتند بهر دو سو - مدد روی تن شان بخت بود  
 ز دل نیست رحم برداشتند - بنور است کین را فر داشتند  
 قدرت و کربا بکرا یافت - همان از جهان بوی کرد و شافت  
 بقصدیدن تیج کین نیز شد - همه با غم و لیریز شد  
 بلا کشت از کزین چون کوه - به آلود از نغمه سر و کلاه

دزدان مشت و شست ز خون طایف	زهر کوشید یک روز و چون
ز هم پستوران دکان کزنا	بزم پر هلاک رفت کرد و فنا
چنین گشت بیا چیسیم تراب	که ظاهر شدی از لب آب
نمودی بی اسپ مردان کا	زمین را و کردون کوکب سخا
چنان مستند کردم تو گشت	که کار از صلاح مرا که گشت
هم غم کشیدم مردان کا	ز لشکر که صاحب دوا القار
همانا که در عرصه کلاها	یکی بود تریشان در سواد
نمودند رد سوی اهل جلا	چو کار که کسبند بقصد عمل
بیداخت حاج بن عزت آ	بختین بیای از که شب
چون اندوی بدیست و زان چکا	که از آب شیش شدی غس
مردان از عقب بافی بن عروت	که بودی ز حرف کز افش سکوت
شد بر دشمنان ز یل و کج	که کین آردی هر زود و لک
ز پای اسپ عازر یا سر فلکند	خواری زان کرد و نرند
شهادت برین اندوی جو غرنا	که غرور کز دشمنان بطرفان
سید این سلسله است	جبار یکین آفران تک گشت
مدی این عالم که بود از طایف	و کد بهیچا چه بسر بیان
که طاعت که فرزند شد و بود	از آن سپهر روز و لیر گشت

دگر که خور از مردان خشت	هفتون قوم بپایه و بر و اسب خشت
ز قلع و جلع و یمن و سیاهم	شد آقا ز روز خراشگر
بهم بسط کرد و از هر دو	شد سجد سجود از هر دو
بسی گشته گشته زان چل	و دادند بسیاری اندر چل
ز بس بود بی کی گینه تو	شد از قبضه پر و لا که تیر تو
بسیکه ز دوشنی یه پاه	شد شکاک را یک آج کاه
بنی قصبه از غایت اقصا	که بدشان نکاتون غافل شاه
گرفتندی از شکل آن یون	به بود گشتندی ز غرض فزون
بگشتندی از غایت اقصا	ز پوشش شدندی بوج کال مراد
که این شت پهای نادر شتر	کافاق را دارد از وصف
نخیز بود کوی آب و گلش	که خوش بود ترا ز شک و گلش
نه اندکی از دست هیچ آن	بیکه آنان بودش از افشا
بار بار بزمین جگر گینه جوی	سرا پای از خون خود دست شوی
در آن حال شتر زنده و زخمی	زوی برسم این ابرینی
نظر روی انگشت این بزم	که عکود و ز نظرش از زمین خیز
بزد و بکس بودی که او را	بلخ شمن و دوشمن از غای
که میردی گیر که هر قرار	که بستی ز بر دست و روزگار

چشمش

پسندای ترا بر کنار دستم	چو نعلی بخودند با هم پیستیز
بگفتند این ها که کند بر روی	بد تیر شده است تیر کجای
چو نعلی بخودند با هم پیستیز	یکی نیز در پیستیز انداختش
بد تیر شده است تیر کجای	زود آمد و بر برادرش
یکی نیز در پیستیز انداختش	خدایم چه راه باه بازی
زود آمد و بر برادرش	همان که آن پدری بی حال
خدایم چه راه باه بازی	رخ آورد و جوی از آب بکین
همان که آن پدری بی حال	در آن حال کردید با او دو چار
رخ آورد و جوی از آب بکین	در پرهنز چون نیر ویش بودت
در آن حال کردید با او دو چار	چو بر سر دیر آن چو گذار
در پرهنز چون نیر ویش بودت	با او با پیستیز آوردید نذر
چو بر سر دیر آن چو گذار	بسی کشیدند از بصران
با او با پیستیز آوردید نذر	چو طاقت را از طایفان گشت حق
بسی کشیدند از بصران	فغانی کردید و بگریختند
چو طاقت را از طایفان گشت حق	که نرند از پیستیز این چل
فغانی کردید و بگریختند	
که نرند از پیستیز این چل	

ز این دستان هیچ بدوشت هر	تغافلانت ز خاک و شد بکسیه
نشان بود چمنان مردان	بهر پای راست براتن خوان
چو کشت فغان در روزگار	کو ز کجایان را با حق بخت
چنین گفت بشیر مردان	که اوان سبندید و بخت
فدا و یار پای آزاره اوان	که شیطانیان بشکل گشته
قدم جبهه امان هر تان بخت	دران روز که ماند چاکر بخت
پس بگفت تیر از میان کشید	چک از نه پیمای بایش
وزان پس بدوش تیر چون بست	بزد و زلفت و از بخت
دستش شد من و جان دژ	و هیچ نشین کرد به دی نظر
بدو گفت کای بدو کار بیکام	چو حال سبب شدی بکده از انعام
چو آن حرف از دهی شکی نیست	بوی خود نظر کرد و گفت
کرد حافظ طاهر و شین و شیا	کعبه اش از بره اندازدش
بفرموده پسر و حق پرست	مگر بوی میوه است
که او را از آن بوی که بود	بفرموده شد در بخت
هم آن دست و بخت کرد	که گشتنی او را بخت کرد
بگفت که بخت و شین	ببگذر من ای خواهر و ملاش
که از من ای خواهر بخت	تا هیچ ز من بکسیه

بگفتش از زخم با غم مصروف	خیال و زخمی تمام به جوتن
به گفت گاهی خوارم از خود بود	که آمد ز نادانیت در جوتن
بنودی چسبید با خودی دشمنی	که غش بد و در ستم اهریمنی
نامم گم گای یار بسیکا نه خوی	چرا پستی آبی رود آب جوی
بهر از علی این صفت و نایب	در آورد در شهر بصره و را
بماوی صبد آمد این خلعت	که پوشش مکان در زمان خلعت
درین فرقتش نرسد کن نمود	که آن چشمتان در مکانی بود
بگفت او کرده ام این آلود	که آری من زود این گفت که
تو صبد آمد این بزمی و ام	که ستم زنا و بدیش متهم
کنش صفت و جوی بوی مراد	که بینم و دیدن بکرم
بگفت باره خواهی توان شوم	به آموزد به کار میشوم را
بگفت امر بکان از غم قرون	که بی او مرا نیست بصره سکون
چو دلی که از خوارت زاده است	زهر و دیت چرا با است
محمد سوی چسبش روی ناست	بهر اندامی چسبند جان ناست
به گفت گاهی از سعادت بخود	زنا و ای خلعت است اندام
بر او از قدر بکاه و نشین	که میخواند سگ دور نشین
چو آن چسبند جان بر خواریت	محمد پسر است او به چسب

نقد

برخیزش بخاتون بکام زینت	چو مالش چنین جود بر روی کرمیت
گرفتند دوشش بکبریت زار	که گشت بیهوش بکود و اندر دگار
آرد محمد چنین گفت راز	که ای بر تو ام چشم امید باز
نوبه رضای عالم این زمان	مرا این را طلب از علی کریم
نموجو این چو دست که استگار	چنین گشت آن شاه در حریم
امان یاب گشتند خدای زمین	بخدمت حبه گنجایی این سخن
مرا حال سپاسی ز غم شده تبه	بده جام و در خط مشاوری کنه
که کریم با شد برون کار	قد و دست زان خواهر زکار
بنیسی برآور خواجهی جان	که جان یاب از چاک محبتان
گشت جای در غفلت حایت	بکسیر و ز غم خون لایوت
مکش در وقت عبد الله کس نه جایست بفرموده شاه و لایوت	
و او را بجهت غایت مدینه مشرف نمودند و جوابه سوایوت	
ناب او و حقه با بیستمان	چنین کرد قریب این دستان
که چون غم غم طالع شد تباد	شکرند سبب اهل بنی و عناد
غیر و ملک <del>که در دوش</del>	طلبکار شد این عباس
بروز این غم قصه آغاز کرد	مداین سخن بر جانش باز کرد
که ای که ترا در جنت تباد	سوی ممکن جانیست که راه

کجا آنچنین که می بخت گذشت	کنون چنانش بود تو بد با درخت
از آن پس هم دعاوت که بودت	بشودم خوشش بابا زار
به شیب رود در صافی در	که به کشتی ز خیز آگور
بگم شهنشاه و الاکان	سوی خانه حایره شد روان
چو که درین جاس بر در سکون	ز خاتون طلب کرد اذن ملک
نشو چون بوقت سالتش جود	در آن خانه نمود جالی عجاب
در آن خانه شد چون زیر و ز	و سایه پرید آمدش در نظر
یکی با یک کند در زیر پای	بر آن پای بنهاد و گرفت چاک
چو خاتون برید از برای عجاب	چنان حال از روی خشم و عدا
ازین معرفت که هر از رفت	راست و دیوانه جاس گفت
چو بودت که در جنبش در سکون	شدی از روی شمع و کسنت بر
درین خانه بی اذن و دستور	نمادی قدم این چه خلعت من
و کبر بر شستی به بالش مرا	نخست ز من سیج اذن رضا
بگفتش که ای بانوی پادشاه	ترا بار شمع و دست چاک
ازین گفت و گویا من این بود	که مرا ده کمر و کشتی دور
بود رسم با پست مصلحت	بر کس دست است سنت
چراغ شرمیت چراغ خاتم	ترا بار پست است اسرار



هر کس که می ساکن آن سرا <sup>۱۳۲</sup> که ساکن را سا حنت غیر الودا  
 کسی بی اجازت بنا و آقا <sup>۱۳۳</sup> قدم شکسته ستادی بر آقا  
 سراجی توان بود که نماند <sup>۱۳۴</sup> نمود و دمان و است مصلحت  
 در آن بد شکست از تو آید <sup>۱۳۵</sup> ز تو کسر در حسن سخت رسید  
 که کردی خویش را که کردی پیش <sup>۱۳۶</sup> یکم حرف کویم ازین پس پیش  
 کونست امیر مومنان <sup>۱۳۷</sup> چنین کرد حکم قدر توان  
 که در جانب شرب آری بر آید <sup>۱۳۸</sup> ز اعمال پیشین شوی غم خوار  
 چنین گفت از جد و آقا خویش <sup>۱۳۹</sup> که با شاد و خوش زمانه از پیش  
 که فاروق داشت و پادشاهان <sup>۱۴۰</sup> که او بود امیر مومنان  
 گفت بطور گمان و دمان <sup>۱۴۱</sup> علی هم امیر است بر مومنان  
 زانکه راه دین شد در هلاک <sup>۱۴۲</sup> اگر خوش نیاید تر ازین چپک  
 چنین گفت آن شخص بخشش <sup>۱۴۳</sup> که باشد ازین اعتقاد ابا  
 گفتش که در پیش مردان <sup>۱۴۴</sup> ابای تو بس، مبارک فدا  
 بود دست آبی نهایت فقیر <sup>۱۴۵</sup> قلیش بود نفع و ضررش کثیر  
 بر او بنی تو <sup>۱۴۶</sup> که امی مراد است که بر باد نیست  
 چنین گفت نه چون یکم است <sup>۱۴۷</sup> شد از این عباس پس و فلک  
 که در حقش کسبم این چنین <sup>۱۴۸</sup> کنایه کنیز ازین در کین

چو دشمن ترین باشد آن بیک	کو ابرو دینی باشم انکار
بنا خون دگر این عباس گفت	کرای دور از دم گفت بخت
ترا نیست حق نظم کلام	که کز این نعمت جایی بجام
ترا هر کوهی که باشد زماست	یا ز حیثیت این است یا است
ز تیرم و حدی که دانی نسب	نشد و در مونس است حسب
تو از این رمای و خرس	از ان مدون پر شرف کوهری
تا این قافه باشد به پر	ازینت باشد نسب بیشتر
ز ما مورد غرور و توفیق شد	معاشر با کشت بعد قش شد
به دعایش گفت زین بجزا	بمانست باشد از خطا
جدا بر چنین داد که بی انفعول	باشد چراغم از زبول
بدرست منزله ز سسل و جمال	فرزنده بادگاه حیدر
که از خانه اش نیست زیاده بها	شرف ماه صفوت و سبها
که قدر رسد حاجت و تاروی	اگر از بولست بود آب روی
انرا تو بومنت میشمار	شوم بر تو تا خرمست کنار
نه زوچ پسید تو بود کی	در چشمه اشان با تو بود کی
فروتنی نبودت بحسن جمال	بر آن نیک و دان فخر جمال
بود امتیازت از میان خدا	بودی از میان ذن و حشر

کندن چشم و آری که باشی <sup>در</sup> صاحب <sup>بناست</sup> کسی ناز حکمت کریم  
 در افتاد هر حکم باشی مطلع بود گفته است لازم لا اتباع  
 هر چه کسی سمر ز فرمان تو بود هر سری کوسه بکاف تو  
 نبی را جو کوششت با نفی تو بنار و زما کس شرافت قرون  
 از آن کس چید سرور و روزگار بنامند علم و شرف یادگار  
 هر آن کس که میزند اند و در کین با آن راست که در این چنین  
 پس هم خوار و ترا هر نفس بدجای سستی که کردی ادا  
 بد گفت آنرا صاحب کمال که باشد علی در جهان بهال  
 به علمت نزد مپس علی اگر اوست او زمین باشد  
 هم از علم و میراث نزدیکتر پسر عم و داد خیر البشر  
 در شهر علم نبی را درست نزدیک نوزاد است پسر مست  
 دو فرزند حسنه و لور را پدر بهر غرور او بود صاحب نظر  
 این حرف با زانی فیکار زاد میان من و او چیه کار  
 حق نیست ای که آن می داد بدوست از خط گفت کو  
 که این سبک نبی <sup>باید</sup> که از ما ترا بهر و شد باید  
 بیکر شش <sup>باید</sup> که بر روزگار نشاید که کوی یکی از هزار  
 بیکر <sup>باید</sup> که حال از جای تا نشد حال از وی مرادی که خوا

بنزد چشمه او ایاز رفت زود	نیوشید و راس بر سر او نهاد
پس آنگاه رفت از پیشین	بطلی که چنان شد آب شیا
سفید آب از قشده پرده پوشش	شبه شعله شمع که هر فروخت
شد از حد مست که هر آید از	نشان برده گردید و در کام بار
سکینه بطلت رخ غم یافت	بسکه شب که با غم یافت
شد آینه جم غلبه تانک	سکین سپیدان بام شد
از آن باده ساقی باز می شود	سرا ز دل بر و کینه از غم
جلاده ز صافی دل که هر دم	یر شود شش خیر کی از سرم
منشی دانی ز غرت بر	غم بسینوای بر شمع گذار
که چندی بر آیم تندی دل	ببیند کم آلی ز راحت بگر
نمودن شاه و شریک	ولت بجای نه واد و حیف
و غیت در این نمودن و بی	استماع جواب یا صواب یا بشت
چو عاقبت شرق و بار است	شد آرایش جلوه گاه سپهر
بخود راسی و سر کی سخت کوش	سرای بی شد چندی راه کوش
همان کوشی شش نور بال	که کوشی شد به ذل ذوال
طیند اختر آسمان	جهان جلالت سپهر صلا
به لیل بر آید بفره شکوه	چو در شد چنان کوی

زود این جانب عاریت کرد و راه	صحنی نفست زود بر تو مرده
بجگر فت جا برد آن سدا	بیا و نشو مان غایب گرفت با
چرخین و مکار خستند و کما	کستند گریه بر روز خود از روزار
نشسته و درش که بوی زنا	ز چشمانش خون دلها روان
چو بر پیش افتاد چشمش	فزون گشت شان گریه غم فرا
زن شوم عصبه الله بن خلف	بر چنگ بخت گشته شویش تلف
زهر اهی آن کرده زمان	بر آورده نسیر یا د آه و فغان
چنین که و پاش مردان خجاست	کدامی از تو اهل جهان در غداست
بخان و دوستان تیغ میزند	ز تو معنی عاقبت رستخیز
یتیم از تو فرزند هر دین پست	ز تو هر دو پستی و برین شکست
اسید تو باد اسبیل تیم	چو فرزندم اولاد با ویتیم
چو شاه دین خرافات زان شریف	به تندی جوابش باین شود گفت
که باشد ترا حق درین اضطراب	بر شمس اگر آیم در حساب
بفتح جفا کنی و درم نرا	به در و اعدا جده و عسقم ترا
شهرت با درین چند روز	بیدم بشمشیر عالم فروز
قبولی تو که بودی دوست کن	مرا در دل بر کشید و می بود کن
چو از خانه کنس که دار وطن	شدی گشته از تیغ خود نیز کن

دزدان پسر می عایشه رو کرد  
 ز تو جو عریان مکان شده فتنه  
 محیطی که پید اندازد در آن  
 کی الایه آرزو و لوح سپید آن  
 ندانی که ماه جهان تاب را  
 نخواهی شد قصه رویا  
 اگر عافیت جوی خلق جهان  
 بزودی مرا غاطس مهربان  
 بشمشیر سکان آید جان را  
 ز تن گردی جسد را مر جدا  
 از آن عایشه گشت خاشاک  
 بنان نال شده در دین نال  
 مگر شاه آید گشت ای عایشه  
 که شمشیر کین را تو می خور  
 نه زبان بدست از خطای جان  
 که بوشیخ اند چشم ناخرمان  
 نشینی خلق جهان بر کناره  
 ز این پریشانی میشار  
 یکای نشینی که حسنه لورا  
 بهر نشیمن ترا داد جا  
 نمودی آنان خانه عزم برون  
 ازین جهشت بود خوشتر سکون  
 شدی کام ز سا بر شهر و کو  
 ز تو شده جهانی بمن کینه  
 بسی فتنه گشت از تو آکنده  
 موی خون آهق ز تو ریخته  
 چوخت و از وقت زمین دوران  
 ترا نام مستحبه داد و موان  
 بگردادی از مادر و کمرش  
 که خورای بی خلق زنده نوش  
 به پدرش آن که کوه پیا شد  
 نه به نه دینش چو کوه پیا شد

کنند کی کن جانب آن مقام هجا که دواست در آن بی خبری نام	
مردان مایه من بعد چند نشین	که مرگش در آرد بریز زمین
مجان پس قیامت شاه جهان	سوی آبکا مشرف شد روان
برنج شش بر آبی مگرش	که دوران کرد و ذکر در خوشی
باز آن پنج و شش کن هاشم کا	که سازی از آن شمر قمرانم
مغنی خوانی حج بخش ساز	که نایه دل بهر از گیسو باز
نورایی که به چشم دل باز	در فصل دل را به بخشش کشاد
عاقبت شد به آتش حیاتش روشن و در آن به پیشه داد و ایام به پیش	
و کرد و ز کلین چند و نیکو د	بجنس پس گشت عالم فروز
نام زمان شاه سرو ملن	بفرموده تا شاهزاده حسین
شود حاصل و می سپا پیام	ز نزد شهنشاه با احترام
سوی عایشه ز طریق شاه	رساند بحکم خداوند داد
بفرموده تا در قفسش می	بجنس جنالی ز انداز پیش
نظر عایشه چون برضار او	بینه اخت شد محدودیدار او
نخواستش به پیش و از کرد	به پیش در مرد می باز کرد
زمانی که در دم ساز او	به گشتند زمین معرفت راز او
که بگشتند کسالت این جوان	سوی باشی چو باد بر او دربان

بگفتا که این مرد سپید ما چه  
بود زاده اولین بزل  
کسی که ز دیه از حیره الورا  
بیاید که بسیند چشم یقین  
بسر فرازان امام زین  
چو شکر بر افشان ز ارج کمر  
به گفت که کی گشته سوت بیا  
به شرب اگر به یاری کنون  
حق خدای که ام الکتاب  
کز طهارت آن راز را سخن  
چو شکر گشته آن آشنای کلام  
ز شکر زدن موی راستی  
و در بامنت به کیوی است  
بخط نماد شش خیال شست  
بگفتا که سانه حاضر در آب  
به بودن اگر یکدم رای نیست  
به سپید از وی یکی از زنان

که دشمن روایت و صانع  
بشکل و مثال شبیه بزل  
نه بخشید در چشم بخش  
جمال پسر به پیر این  
کلایع دین شاه زاده  
فروخت لولوزیا قوت  
بود این بزم ز شاه جهان  
نهی باز نسه مود به بودن  
فرستاد بر طبق صدق صواب  
که مضمون آنرا تو در فذمن  
ز تقریر آن مظهر استم  
هیچ کیوار یافت پیراستی  
میرفتد بر سار پند نجات  
پیرایه فی العزیز حیات  
که بزم شرب غان و ناب  
درین منزل حق جای نیست  
که هم صحبتش بود و کسان



که ای عاصی طغیانی در این سال ۱۰۴۲  
 شدت این عباس جان عزیز  
 زهراب کاه نه در خطا  
 چو آمد امیر مسلم بن حسان  
 بنان تو را و بسی رفیق  
 ز تقریر این کودک خورشید  
 یحیی که هرگز نبودت کان  
 کعبه که باشد حدیثی  
 اذان رفیق مدام دادم  
 به چم که استا عشق غی  
 از آن دادم اکنون بهشت  
 در گفت مستوره بهیال  
 بصدق که ام رسول مدیق  
 ز سر بر تو ای فتنه ای من  
 باین چنین گفت ته ای راز  
 یکی و نه آه لا اهل غرا  
 که گفت چه کار اگر شود

که ای عاصی طغیانی در این سال ۱۰۴۲  
 شدت این عباس جان عزیز  
 زهراب کاه نه در خطا  
 چو آمد امیر مسلم بن حسان  
 بنان تو را و بسی رفیق  
 ز تقریر این کودک خورشید  
 یحیی که هرگز نبودت کان  
 کعبه که باشد حدیثی  
 اذان رفیق مدام دادم  
 به چم که استا عشق غی  
 از آن دادم اکنون بهشت  
 در گفت مستوره بهیال  
 بصدق که ام رسول مدیق  
 ز سر بر تو ای فتنه ای من  
 باین چنین گفت ته ای راز  
 یکی و نه آه لا اهل غرا  
 که گفت چه کار اگر شود



من ویکه وی دیگر ده زنان  
شدیم از غلام بسی کام جوی  
دل روشن جیلاں رسول  
صلی وقت قسمت در آن جای بود  
که خاموش بشید زین باجرا  
در شتی نمودیم با سطل  
بما خندان مضحک ربه  
نه سطل سید از رو گشت  
که مر این زمان از روی فاق  
که هر زن کز این سطل قشعی  
چو آن حکم وقت معین نه است  
نکرد اسکا را زمان حیات  
از آن خوف کم که کز این نهان  
بگم و کالت طلاقم دهد  
از آن دو معین خط عازم شوم  
نشستم بجای که حکم خداست  
روان شد بوی دینه روان

بالجراح تران قشعه ای صبح  
هر اسم و رسم هر راه و دور  
نه الحاح ما گشت بیهود  
از این حال را علامت نمود  
مجوید از آن حسیه الوراء  
ز غایت ذوق در حضور دخی  
چو تا ز کمر دیدم آن گشت کج  
در آذر کی بزر بانشی گشت  
برای تو توفیق کردم طلاق  
نماند و کمر با منشش همی  
در اطلاق آن رای رای نه  
نه اظهار ایام جدا ز وفات  
ز قسمان حیدر بیچم خن  
ازین فرسوازی فراقم  
ز بهر و گهی شهر شرب روم  
رضا پرور طر مصلحت  
شدش هر چه در آن بود

# حکیم

سرچشمه روان شاه جهان <sup>۱۵۲</sup> / بفرمان ایزد و صیقل  
 طلب کرد از بصره و جی / نه عفت آمد و طهرت زلف  
 خورشید یاب از لباس / ز بربستی چشم به خواجه دور  
 رفیق راه عایشه کردشان / بکشتند آن جلد با و روان  
 چو بود چو نشین می از این / نظر کرد و مشکل سواران  
 بر آنکه بودند با او فرین / صیقل با و ممد و منشین  
 سلوکش بر چشم منشین / سرش کردش و مرادش  
 چو بهر مان گشت طهرین / که لکزد کرد و سوزن  
 رسانید خود را یکی ندان / بخاقون و دواشن از آن  
 چنین کرد و هر که است / زو جان پر میرزا رسپ  
 جان زیب شاه ملکستان / بهر اوست که و مار و ران  
 که بر ما نیتد ز کس چشم / نه آتشی از قطع رایت رسد  
 از آن زن و طهرین / بودن رفت از طبع خاقون  
 بشا و جهان کرد و تحسین / که میوه بکستی حاش کسی  
 بنجیلان پس بهر چشمت / جو خود و روان و قیاس  
 بر روی هر که بدشتر مقام / شد که شکوفت از خاصر مقام  
 بر یکدیگر که و آن زمان / سوی هر که شکوفت از خاصر مقام

پسیدین حدیث مجسم کوش	نزد حقان ده اول تیندوش
کما از سرکش این جل نه هزار	بجینت دور عرصه کارزار
به نصد حسد زدن کینه دار و کر	شهادت کرد از شد و دیگر
یکی از بنی تم بعد از نغال	چنین کرد از بعد از تم نغال
که چون بی روی شتر عایشه	چرا کردی ای قادیان نادر
بگفتش کز بی گشتی حیران	زاهل محل کپس نفی بیرون
چو شتر بی شتر حیران یافت	سوار اجل وی از حیران یافت
چو سبانی آن تاب روی طغر	کبکیش از قبال آن دجل
خود زنده آن سازه جام مرا	مطر از آن کن شمشیر مرا
بنی شتر خود را و ربا نه	وزان شود می پرده سازه جاز
که خنبد که نم چل شوقی	کنم نقت که کز و سوسن
خند زدن آن در سولی در حوالی	و آن سوزن آن
ایستقبال بر می باز من	و بیگانه که نه منت خندان
پوشد پیرایه شش طغر	شد تراشش و بر آن جوم و
سرمه سوی ملک عدم روی نخت	نفت رقیب ی جهان سبقت
همان ملک گشت و شدت دور	دل از روی آن تو شیم شدت دور
بر حق خوست مرا سپهر	بشد سده غنا سحر



کفایت بر دانشش ازین	مسلم از آسمان و زمین
وزان کس بندد و ذوق طلب	که ای پادشاهم صدق و سب
چنین باید و دارم شاه کل	امام هدی رستمی سب
که روزی است که در میان	که در زمان ظهور بران
چون که در ایام از غم و جور	قیامت شود و آشکارا جور
در او نیست ظلم شود و غیره	بودا دل و عاشور سینه
ازین روز تر سپیدی چون	و پیچیده ز حال صانع جهان
مانند به در راه تراشید	که سرست مرد طاهر و حرا
چون توقف حضرت کرد کار	خدا حال صانع سباید بکار
پس از طلبه چون شاه واکار	بر کشتن دلاان شد بشوید
ز عماره و از آتش نماند	که از مشایخ باقی نماند
درین مشورت شد و حال	که قدم شنید شاه ملک جلال
شود فیض بخشش که امین باد	که مایه بشیم در فکر کار
که چون حضرت شاه واکار	باین چشمم آید و در کار
بسمان آن کار چون بندگان	به بندم از به خدمت پیران
به پادشاهین حکم فرمود شاه	به حق پشیمانان چیل و سپاه
که حال بود اصل به پیران	که کار در این

# قصه

که چشم بر بخت کوفت <sup>۱۵۶</sup> در آن ملک سازیم چندی مکان  
 در آنجا بود آنچه نیکو بیکر <sup>۱۵۷</sup> ارادت آن را می سپرد و فر  
 با مضای آن غم غم غم غم <sup>۱۵۸</sup> بتقسیم آن حکم را ز غم شوم  
 هر روز و شب به پیش طرب <sup>۱۵۹</sup> خزون روزی از غم ماه چرب  
 سی و هشتم سال بحر تکام <sup>۱۶۰</sup> سوی کشت شد شاه و الامام  
 بسی سرفرازان و ااکام <sup>۱۶۱</sup> بسی صاحبان کلاه و کمر  
 از آن روز شد و فیض باب <sup>۱۶۲</sup> که بسته بود صفت درگاه  
 سپاه طغر منظرش فتح <sup>۱۶۳</sup> علمای حضرت کشیده پای  
 هر یک درش از طاعت روان <sup>۱۶۴</sup> چو انجم بهر اسی استبان  
 بر حق رضایش جان شد <sup>۱۶۵</sup> گرفتند در ملک کوفت قرار  
 نبرادران کسی را که بود <sup>۱۶۶</sup> شد شاه کوفت بر پیشانی  
 ز نسیم ستوران آه سر <sup>۱۶۷</sup> بطاق سلاخی سپهر برین  
 در آن کشت و آن مردان <sup>۱۶۸</sup> تنق ناز بستی بجای فر  
 نکردن بر افکار سلط <sup>۱۶۹</sup> بطور روز و شب را آن غم گم  
 طایفه شده جلد نظر <sup>۱۷۰</sup> شیطین بحد کم اوارگی  
 باده طلب چرخ بخت <sup>۱۷۱</sup> بان یکوی روز هرگز یافت  
 و نایب تر از بخت <sup>۱۷۲</sup> و آن روز از نو کسب شد

باز بیدار شد غم مردی	شد غمیش مر عکده محضی
به نظر مارت نزد پای	پس کن شاه هر دوی
جود یافت بجای واکه	کند ان بختک ما بختکش نه
لب از لبش صبح چشم گفت	برای غم روی آورد گفت
بود جای از جسم مسدی	که بود جوان و نشین بودی
بفرموده آن ولی عدا	هر چه که گفت کرد پای
کشیده زانو بر آن تاخت	و نشین نزد سر یافت
پند است عیش برایش می	بکن نه از بختک
که میخانه را مصیبه دل کنم	انسان وایه خویش حاصل کنم
مغنی جود پس دم از درگاه	ز دل آتش از نفس بر آرد
گرفتند از چشم قوت تر	به با شمع پای تو رفت کرد
خلیبه خوانان امیر شقایق سلام	مدح علیه من از لیکان آن مسجد کوفه
بعد از فتح بصره و غنیمت مستقیم	بمقتضای منتهی سفید شمشیر
چون آن آفرین پسر از وی لایس	چو سرفقه پشیم کشتش مسک
روی مسجد جامع آورد روی	امام ملک سیرت را دست کوی
پوشد شاه را مسجد آرا مگاه	ز اعیان و ابرو و خیل سپاه
هر چه مسجد نهادند روی	سکر دزد از آنجا بختی از کجای



برآمد به سحر اما نهان <sup>۱۰۰</sup> چو چنین ز نور خطبه و انوار  
 همه عارفان جهان خداوند را <sup>۱۰۱</sup> کرد و از شد ریش و کعبه  
 حضرت برآورد و دوست <sup>۱۰۲</sup> بر خستند لای که از ده و شصت  
 سخن را بفرست کند <sup>۱۰۳</sup> به خوار می دهد مصلحت این را  
 در آن پس چنین گفت <sup>۱۰۴</sup> در این کار پس بود خدایان  
 که از خیم دینی دون دعا <sup>۱۰۵</sup> او آگشته مطبوع طبع شای  
 دیگر کرده اسیر عمر و دار <sup>۱۰۶</sup> درین عمر فرما پس ای مجاز  
 بنظره زانده شب بیدار <sup>۱۰۷</sup> شمار از حقی فراوشکار  
 زوم ار کند نخل نهی شور <sup>۱۰۸</sup> سیار و صفای پیش تر  
 ولی کو بود چسب را خواستار <sup>۱۰۹</sup> نیاید از مکره لیس کار  
 مجوز جهان کرد و جامه <sup>۱۱۰</sup> نیاید ز جاده زبانی فریب  
 خرمسند کی جهان لایند <sup>۱۱۱</sup> که تا چشم بر هم نمی بکند رود  
 چنین گفت و اندلی حق <sup>۱۱۲</sup> جنونی عقل برای قیاس  
 در جای تنگین برین قرار <sup>۱۱۳</sup> بعقب کسی که اکان بود پادار  
 که عمر چون برق فاطمه <sup>۱۱۴</sup> به عمر غافل نه است اثر  
 ده فرستد از زاد و ای <sup>۱۱۵</sup> ز دای جنس کمان و مرآت  
 یکی کند و بی دون <sup>۱۱۶</sup> درین قوه برآید و درین مباحث

بیا زار دنیا نظر دین فروش	گمشدیش هوا کار زما یوشن
ز کام جهان صند و دل شود	و دیم آتش چون و دلفین نو
نزد که حلاوت یکیم رخاؤ	به تیغ حطام جهان دل نهاد
که در بسته با شیشه روان لکها	بگو شیشه ای بندگان خدا
که دین خاک و گشت ناپیدا	کنند آن جهان را بر این خشت
مکزید از مرصداصل دور	مبسنده دل و در میان خود
مثال نیست در دیده اجزاء	همسره کام کیتی بود بیدار
که خرسنه کرد و بخواب خیال	نیزید از غفلت آن خفته طلال
نه جلد و از هر لب فسون	تک تک کفرانگر و بیای دون
شمارا بفرمان آن بگفته	بمسائل میت رسول خدا
زال جهان مقرر عیضه	مرد و دوی حقیقت سر و سر و د
عجب کم خدا و رسول خدا	اطاعت نمایند این قوم
که نه به اهل بیت اهل	که چو که فرستند را بگفت
ببیند به سکه که دستگیر	چپشید نه و در پاد تیغ تیر
بناز جنم کشیده به رخت	فان و نه به کار خانگی شخت
فردی به دنیا نفع از این دنیا	هزاران کس که در کافریه
نماند به چه عطف نمک	ببار کشیش از جلد و دستان

# مختصر

برین رسم بنیاد بدار ۱۵۶  
 که نامم شود زین کوه بیدار  
 غرضم کشفه دار و پیش  
 بخوارند ز ما عذر تقصیر خویش  
 درین گفتگو ملک بر حسب  
 که بود اندو لای علی باغیب  
 بان پیشوای زمان عرض کرد  
 که ای اندر دست و آفاق فرد  
 بزم جهان این ترا بس چو  
 نمای چشم صیغ و کبیر  
 کسی که خلافت تو کرد اینجا  
 نذر دیگر قتل او پیش کار  
 حسین داد باج شه بهال  
 که آید مران قوم را کوشال  
 کسی که بخونینا دوست  
 بر و قتل بدو بر دین پرست  
 او بر دست خون ازوی به ست  
 که بر محنت بدی از او راست  
 بنا و قدم در طرق خلافت  
 غایت حق گردیده بود از مصیبت  
 چنین که دبا شاه مردان بجا  
 که ای ز سنمای طریق صواب  
 کسانی که در هر یک و جمل  
 کتب آن در هر یک و جمل  
 کنعان مودج شده از خل  
 چه اگشتی از راجع به رضا  
 مردان حارسان را به مشک دما  
 بنگار آن خسته و ناکه  
 ز حال و از شیبه من هزار  
 چشیده عالی بی کنان بنا  
 چشیده در محضه من در دهان  
 ز شتم که آن قاتل در دهان  
 نماینده در محضه من در دهان  
 کوهی که کوه خنجر عدل  
 بران بران فرو مود عدل

مکرده بر قول من هیچ کوش	شدند از جواب موافقش
برین طسرح کردند سپیدال	نمودند انگشت حرب و قتال
بیان حق بهیستم نیز بود	بران حق قصاصی که تقیم فرود
شدم شان دران حال اندر کوی	کشت چو بر آه حق آورده روی
کنودان نصایح برایشان اثر	زودند از طسرحین دی با بر
برین فرض شده دادن که ناله	باقی ره در دای طسرحین ضلالت
به بخت آنکه از رفتن گفت	که دل سازا کون بدلت
بگو آنکچ گفتیم که حق با منست	یا چنین کردار با بدست
بگفتا که بر پیش و بهم کان	خداوند عیدی که کردی پان
برین شد عیان غیر تقریر حال	ولی هیچ شک نیست طسرح حال
که با صدف بعض است حمایت	نگه در لب برداشت با از میان
به هیستم که کوه کوهی با بود	حق اینست بر دلم در کشود
که حکم تو مان که نوح تا فشد	منزای به خویش رایا فشدند
پس آنکه آه ز سبب فرود	امیر خونی بهقت دای و دود
سوی خانه این بهوت مشقت	از آن جد و غمز که بر نماند
دران خانه چون شاه را شده تا	شد آن خانه در منزل اعرام
شدند شش زهر و بجهت کوی	که بانه زبان بایه برتری

پیشانی بن مرد زمان جلد بود	پاشا بهش میاید این سخن هر خود
بگفتش که ای و عدل لا و	درین غم چون گشتی از من جدا
چرا پیش مادر کشانده خن	درین فرو نشد حسد و با خن
شد چشم نه اهل این فنون	که احوال چون کردم کم کلون
را از تو کی بود این چشم داشت	که این حرف در سینه فغانی داشت
بهیوی درین مکرست پیدار	بجی سس این مسیح پر دوز و کار
بنده از تو هرگز مرا این گمان	که از راه اخلاص هیچ چندان
پیشانی شد از آن سخن شکر گین	چنین گفت کای سرور و چنین
همی با شش بر عادت خود عظیم	که حصول جود است و صفت کریم
درین نعمت از شکر رایت نزار	که کردت خدای جهان سرسوز
تراغ غمست به خوا داد	به دیت در راه جنبه می کشد
به بغض من بکرد آن زبان	بین از طاعت من و نه پستان
که من چه بدوق فرمان شده	زبان کرده خود دشو هم حسد خواه
که در آن سخن شاه ماکوست	بساط طاعت کوی در نوشت
پیشانی پس از یکدم از پانی تافت	همی بگوشش مای کردید دست
چند سجد با معش جایی شد	در آبی سر با معشش پای شد
چون بخت بدای زمین در آن	بر اندوه با کام کوی و مکان

در  
کسجه

در اندوم بسجده در شرعی بود	سپهسالار در از بر روی گنود
کشتن پیر به پیش و بنیان	یکایک چنان گفت شاه جهان
باز آردم از پس باور دوست	چو جهان به عهد شوم شکست
چنین گفت با دوستان از جنگ	بهر از عطا نه زردی عتاب
از چنانا پاید زار بگرگشت	رو در رسم اخلاص راورد
مسلمان چنین گشت با پنج دوز	که لذت پیر کاکی هنوز
بی ملک بن حاجت بر دیار	بدست از جلد اختیار
مخالف فزون از شهر و حاکم	که در اندرین گهستان باقی
باشند اگریم شمشیر تیر	کنند هر که از طاعت پذیر
جهاز اهری نورش آید به	که بر مثل امنیت اندک
شود تا موافق ملک راسا	باشان هست بسیار کار
همین گشت ای بکار جهان	ز آردان عالم گهستان
چنین گفت با منت اصل سخن	که اخلاص را در کردی بمن
ولیکن ترا باید آن اعتقاد	که بگذشتنها باشد از اعتقاد
و باید که اخلاص در گذری	که از عمران کو بی سفت بری
مردود او در یک هر دو جهان	مکان خانه جده و پادشاهان
نسبک و مافی آنکه بپسند	رخ از مافی بپسند

مجلس بودی چو در آن مقام	برادری خواشین ملک السلام
پس آنکه گفتی بر پیش چنان	که چه تو هم بودی از دشمنان
و بکنج درین قفسی افتاد	گرفتست برین اعتدالت برین
برین برپسم نهاده ای خورشید	که تا روز او پدید آمد به پیش
بسیج در آراست نمود	بجام دور پستککاری کشود
پاسا قی آن مستی از آن علم	که میماند زان کشت بیت محرم
بمن دو که بر سجده سحر	فضیلت بود بر نماز ریا
معنی نو این کلامی گشت	سحر چشم بر او از جود و کثرت
نواهی زن از پرده معتلی	بستد او را رطن ولای طلی
کشت و درین فزون امیر مستقیم	بسیج السلام و الیا و لایات خیار
و فتح نمودن کشت و لایات جزیره	را و از آنرا ان ملک و پادشاهان
دگر روز که از بنویسی سحر	شهنشاه خاور شد اورنگ کیمیر
نوبت بخش ایوان بر دول	خویشا شد گاید بر برج چل
شوش عاثرین خانه افتد از	که کوشد به تنظیم ملک و دیار
امیری از پستد بر مرز دجوم	شود این از هر جوی و علوم
هر جا فرستاد عادل ملی	که ملک کند محضی معتلی
ایل جزیره به پستد امیر	کرد از بد سودای دیکر سپهر

بدانند با ظلم سپهر ای شام	بغیا بگری سست بیت شام
بشمارن بسی بدوی دل به شام	بیطینان از آن رایت شام
از آن روی گشته طافی پست	بدانند تا با غمی شام
ز شاه فلک قدر واد و سر	شما شتر برین غفل شام
که از تیغ خواریز بهرام کام	بر آن دز سرشان خندان شام
بغیر بودند و در یک شام	در آن کلب سر و بهیچان شام
که او را دم و قیاس غری به	به حران مراد و مقام شام
چو گشته با خبر کاشته مار	بغیر حسرتم آورد و بران شام
بجز فردم دست را بر کرد	ز آن لبه اشتر و خفا شام
از آن قوم آمد که دست بهم	بر آن وقت در شام و دست شام
بسیار آن قوم غافل نهاد	ساک که به بحر مست رانند شام
بدانکه گشته ضعیف را	به خود خشم کرد و خفا شام
چو شتر بجان صفت و گشت	به دهنم آسودگی در نوشت شام
بدان گشته دال بران فکر	که تیره کند چشم و از نو کار شام
به جل شاک و خاک و خون	ز خاک کشید و بکسر برود شام
و در آن ریزه بکسر نه کام شام	بیم تیغ را از آن تا وقت شام
بیشتر هر که و بخت گذار	که از دست و جل افشاید شام



چون شد شام روز بنزد و تیز	عنان یافت ضحاک سوی کیز
چو پس اندر افتاد و شهر بند	ز بخت سیاه و ز روز نرنگ
دلگیر نمود و اشتیاق دارد	یکی سوره بر دود و حیران صا
بیشتر بچین و آن انگشتین	شان لشکر و حیران کین
پسید این خبر چون بهال شام	کز این شتر شد در روز ضحاک شام
سوی زاده خاله این دلید	علم مسبد رحمن بظرت لید
نظر کرد و کشش کرای جلیق	دلیسر زمان و نر بر زمین
آوردن دروا مسکن ندارد	دلیسر و جگر دار و نر که دارد
بنحلی ز اینم فتنه دوی و دود	در و حصار زان و پاره از یکدود
بحران هر دو کار ضحاک شود	بست یکی روز او کرد و ضرر
چو با او بکسید چه کجا دارد	بر آید از خیل و شتر و مار
برویشده سیاه و روز چقا	لشکر آید پیش پای شقا
چون شد شتر از غم او و خبر	پذیرد شد شش با سپید و خبر
بصرای قفسه بدو شد و دیا	دکان کرد و هر دو جانب قرار
فرود شد کوس و پیرینان	جلاد کرد و آن جهان فتنه زان
یکی نوزدن و دیگری در فلان	دران طرعه رحمت شد و بی فلان
زیر حکم و در پیشتر کین	باز جهان و تن و آسمان و زمین

بگو پای آمار مغروران  
چو کیش داشتند زهر سحران  
تغایب نمود اثرش چو شیر  
مستای خواب از کشته خشت  
غبار تاب شد چون از غل غل  
خریدند اهل روزه در حصان  
بفرموده باغی حکم شام  
به امداد ضحاک آورد روی  
شش پان آتش نشان چو غنیم  
چو از شام امین بران رسید  
به لاری ایمن از آن حصان  
ندادند پسیدی ز طرف نیز  
هر که به کشتند کشته اوردان  
دود و دغ بهم شد افروخته  
محبت خود لها می رفت بخت  
چو بنهاد در اندوه شش و کین  
ز غل غل است امان چو شمشیر

نمود از سپهر و سار و غل  
بشد بهر رعن عزت کزین  
کر کرد و بهر کوزان و دلیر  
تا جهاد کشتن کشته شمشیر  
شد شش و غل و فوج سوی رفته  
دل پر زور و دور و نکل  
که مشتاق ز عمار اورست نام  
کر بار و کین آور چک بوی  
بنم و بن امین ابن خرم  
تن و جسم ضحاک به امان سپهر  
بر آمد به اندیشه کارزار  
به آن قوم از دایه کین  
مهافت از غل و کین  
همه که و محمدر امان بود  
یکانش همه زخم پیکان شست  
چو دمای کین و کین  
چو دین کین و کین

شده خشم غلجکای سنج بید  
 ز خون جگر میدان جویج و بیا  
 کشت حسین پاک خونین و پاک  
 ز پسبری تیغ زهر و باس  
 بداشت بنود یکسپند و زار  
 بسی تن جدایی گزین شد زار  
 پستیزدگان از مقام سینه  
 نوحه تن ازیشان یکی جان سپرد  
 جلی از آن قوم پیر ادوی  
 چو استر از آن غم غم غم  
 بطاعت سری کان بیا و فرد  
 ضیاع و حیاتش زلال و نعل  
 اندرین شیوه کاهن زار و نعل  
 سوی شاه بنوشت یکم و نعل  
 ز تیر لکن ملک و ادبش نه  
 که فراموشش بیا و نعل  
 سحر و جادو یکی غلبه خواند  
 در آن پس چنین غم و کوه و نعل

بسم

که ای زمره بندگان خدای	به مناجاد و بن مجکی و استغفار
خدایی که خلق جان آفرید	بر پیشانی صدق را بر کردید
بیز منیع حق بخوابد سستو	زور و شمس تا مهر در آن حرکت
بود خلق را دوستی آشکار	نخواهند بر یکدیگر هیچ عار
تا یکدیگر می نام باشند شاد	مکر و نفاق کسی در آن مراد
عنان تا که نیفتد دست	حاصل شود آنچه دل داشت
و اگر غیاب پیشو باشد مراد	سست شود در شتافت
تو طرح آیین در پسم نهاد	مواظق شود طبع با خدا
طیعت شود کعبه با تمام	شود بی سپهر شود اتباع
پسندند بر یکدیگر ناپسند	کم و خدای پیوستی هم نپسند
خلق بیز محنت و غنای بجا	نیجست از بزرگوار کد و بجا
محنت سخن یکدیگر باقی نهم	اگر است اعتقاد بر خدا
سخن بسخنک در دل شایان	شده در دین عقل استیلا
و من غرض که در دین قوم را	بفرموده از سعادت من ابا
که از رفو و سبزی آن کز من	نه به نعمت خون و جان من
خواست من کرده آن کار	ببیند که کوه کوه است از آن
بر پیشتر که شد بر خیزد امیر	و کین فرستاده و کجاست

مباح دو نکره آن نکره است  
 کزین کرده در حالش خلط  
 جنبی بر آید از اهل تمام  
 از قبیل شکر بر شکوه  
 به بند و مجرب و جد المکر  
 کجایش صلاح این چنین نام  
 کزانش یکی نام پند ساز  
 به باب کردم نصیحت کرش  
 بر او هر کسی که دشمنی  
 ما باشد با شکر این شورت  
 خوش نید بر فتح آن فضل ساز  
 که کردم در این مصلحت کار  
 شنید نه چون آن حکایت را  
 بگفتند آن سر اولیا  
 بود با تو را احاطت چنان  
 به محبت تو ای پنداریم  
 باین که مستند آن کیم  
 کلمه پیشی و تقریر است  
 که کسی شود در تنای دور  
 و خوشی را از عباد احترام  
 دهشت را از آیش بکوه  
 زدم اطاعت زنده با دهر  
 ز صبر نگارن بای کزین نام  
 کز تو بر پیش نه اندر ساز  
 کز آن ارادت و کیم کیمش  
 به شکی دم آن جدی را جزا  
 که به هر چه باشد در حق مصلحت  
 وفاق چنان سینه بر من نواز  
 کشیم بر آن باقی که چینه  
 باین شکر کوی از بدن نه غلام  
 که حکم از تو باشد احاطه را  
 کزین پیش با شکر چنان  
 بر او رضایت سر افکنند ایم  
 جز این هر چه نیست ویرا کیم

بشکستند و در جواب این شکست	چندان قوم سادوئی این شکست
بیاده ز بالای کهنه فرود	دوات و قلم را طلب کرد و زد
که هر چه در دست بود از این شام	گذاخت و پیش روی تمام
سوادى بناساقی از خط جام	که مقصود کرد و ز دریم تمام
سوادى که در خوشی کند و پیرا	بخط و دراز نشیند را
مضی از آن چه در خوشی نوا	که کسیر و چو اندر زد و خوش
نوازی کند که شش و شش و شش	سند و صدای پر حسیب
تا نوشته ام جهان و جهان را بر دران	کتاب معاویه ای بنی این در این
او چو جاج بول اولی خواست بر شش و شش	و ما بی مضی و شش و شش
طراز ده شمشیر و اسط و اسط	خون ما چنین از خوشی نپا
که در این شمشیر شاه بنفشه	خج دوم پیر است از خال نکست
که از بند خالق ما و طمین	حلی مقتضای صبر و صبر
ایوی معاویه و این پیام	که در این جگر و ده جیت اندام
اگر چه حضورت به شرب نبود	ولی جیتیم بر تو خرم نمود
چه جگر است که نیاید ویدر گشت	که کرده اند جیت به شرب گشت
جیت را ندانم و در جیتیم	لافت ندر سر رشت تمام
و در جیت و در جیت	که در جیت و در جیت

و اگر گویم از قتل عثمان سخن <sup>۱۶۲</sup> که بشد مجلس را آید بچرخ  
 نه از یک و نه از دو سخن <sup>۱۶۳</sup> و فلان ملک مثل پادشاه گشت  
 سخن گوشت از قتل عثمان <sup>۱۶۴</sup> بود چشم بدینش چون خرم  
 نایب نوبت شدند <sup>۱۶۵</sup> هر احسان بنیاد این سخن  
 نه چون سید آفت <sup>۱۶۶</sup> نشد و کشتن و در هر مکان  
 میسند و گمان <sup>۱۶۷</sup> که زیارت منسوب و پاک بود  
 ز قتل کسی شد به تهمت <sup>۱۶۸</sup> بکار از محبتش و در غیبت کریم  
 به حال این <sup>۱۶۹</sup> نه غیبت نماند بهیت تمام  
 شد نام <sup>۱۷۰</sup> بطبع او رفت هر غیب به سخن  
 گفتار بهیستم <sup>۱۷۱</sup> کشد برین شهادت و قضا  
 نگردد <sup>۱۷۲</sup> گفتی در سینه کی حقیقت  
 به جسمه <sup>۱۷۳</sup> نماند شمشیر و نوبه میان  
 که شمشیر <sup>۱۷۴</sup> که محسوم کرده در دود السلام  
 بر کافران <sup>۱۷۵</sup> به حج این سخن را و خود  
 کار را <sup>۱۷۶</sup> جوابی رپسایان این نام  
 و به حکم <sup>۱۷۷</sup> که گفتش را و این به سخن  
 به <sup>۱۷۸</sup> سنان اولی تهمت به جای

درد این بس است و ای کاش	چه چید بر خود جواز کشت
نخندای لایق صفا خشن	باو گفت آن در بر این فن
از این پس باو گفت عجب باز	کمانی از طریق لوب بی نیاز
یقین آن که باشد کام جان	که باشی تو از خلد آن گمان
کز این در در خفاست عیان	خداوند بر سینه اش دست
عاشق بسیر و زنده ان بجار	که در شتر کشت اندو کار
از این حرف پیش تر کشتش تیر	ز دانه ی کین با کیم با کیم
بیا ای که سست کوه باز کرد	کواز من بای عجب نه کرد
باز و فرستنده این خطاب	از بر پس کسی دیگر آرد جواب
تجربت محاج رحمت نمود	حوی شاد و دل زانو در کرد
بلید این قیام بر شیشه این	که آن نام را شد جواب چنین
و از آن گشت بس غم و شغل	همانکه از غم شادان دل
تخمین بسبب نیکد و بدش	یکی روز آن حد بر کسی کین
درد مستی کی شود کراف	بار کسب در دل همه شاف
که هستم شان از پنهان تیر	می مانم و خضای کیم
بوی ناز و نیت نصیم زبان	بسی ظاهر است این بر ممکن
تو می بگرم بپوشد از پیکر	کوه بکسب و داری پیرت



چه ایش چنین درویش چون / کجاست شادی با مست و ثاب  
 ازین سینه با کی هم نماند / نهی کشیدی از دم به هم نماند  
 شمع کجاست از آینه زان / نهی از من کشیدی نهی کجاست  
 بزدان کز آنده به به عادت / نهی کشیدی به سید کجاست  
 از خون چه بکشید این کجاست / دلی سهر فو به به نهی کشیدی  
 چو از نقش شتی و لیس او شد / بهی کشیدی در چه کجاست  
 افغان از حضرت زلال / رسانید چو لیل فرزند نال  
 نظر چون بر افغان افروخته / بقدر سحر این قبا و خفته  
 درین چند فصل است اگر دگر / بهی کشیدی زبانه داشت و چا  
 یکی که خوش بخور کشید خدا / دگر داشت آن خشم و دگر  
 کز آن زیادت طلب می / کز بهش چو لیل و چو لیل  
 نهی کشیدی ز بهر سواد / در چو حکم نماند خدای احد  
 کز بهش به به به به به به به / بهی کشیدی به به به به به به به  
 چو به به به به به به به به به / بهی کشیدی به به به به به به به  
 زلفان خلافت زمانه کرد / بهی کشیدی به به به به به به به  
 یکی که از جمعی ز اعیان شهر / کز از قنوی و دودستان بود  
 کجاست خلافت و به به به به به / کجاست خلافت و به به به به به

بچه عشق را بر تنه می شکفت	بچه عشق را بر تنه می شکفت
ز پستی ساز و دوشی چشم نه	ز پستی ساز و دوشی چشم نه
بدر افکند خست نام دامن	بدر افکند خست نام دامن
بر سپید همان همان بر شا	بر سپید همان همان بر شا
بگوشش کت شرب و پاکوت	بگوشش کت شرب و پاکوت
بر بند نو نه چو چسبم و لبه	بر بند نو نه چو چسبم و لبه
بر این دشتی هم بر اول فرد	بر این دشتی هم بر اول فرد
که کی نوصحی یا به از روزگار	که کی نوصحی یا به از روزگار
که اگر اگر روزی گشته چنین	که اگر اگر روزی گشته چنین
چو از دلی شام این یابی بد	چو از دلی شام این یابی بد
یکی صندلی از نه درین میان	یکی صندلی از نه درین میان
بر خست و کتوب به دست طراز	بر خست و کتوب به دست طراز
بخت بر این کار این یابی بد	بخت بر این کار این یابی بد
چو از دلی شام این یابی بد	چو از دلی شام این یابی بد
نه این پس طراز که خد نخواست	نه این پس طراز که خد نخواست
سکه گیر آن مرد که در دوش	سکه گیر آن مرد که در دوش
بصد بر یکی بسوزد و چشم	بصد بر یکی بسوزد و چشم

چو بیرون نهادند بر دوش گشت  
 سوار بر دوش میان بر بن  
 ز قوم غنی مجلس یک بیقرار  
 سوار پای سوزنده همچون شعله  
 چو نایغ در غنم شکون در خطا  
 دلش سخت و چون که حاضر بود  
 بجز اندوهی و ادا آن مانه  
 که آنرا بر و جانب شاهین  
 زبیدی گراست همکار را  
 سوی که ذان شخص می نشست  
 بصیرت و چشم عین یقین  
 نخستین نفوذ افست از اسلام  
 بکوف امام زمان راه یافت  
 به شاه و بخمار مجلس تمام  
 در آن جوهر مجلس می نشست  
 که دوش بر سر پندی بوش  
 ملائش میر جان باز داد  
 در خلق احسان برایش کشید  
 چنین گفت چون یک زان پشت  
 کلاز قوم مجلس غنیست  
 مدین مجلس از جمله حاضران  
 که کردم با و ساقی خندان  
 سخن گفتند بر کو بها کیتی  
 طلب کار این را دم پرستی  
 چه کسی باشد و میری از کجا  
 که گفت رسول زوالی شام  
 چو آمدی شام است با من تمام  
 نخستین خبر نیک از در و کا  
 سماع شده قریب پنج هزار  
 در حضرت خدی عثمان بل  
 که شد به پیغمبر از قریب  
 ز قلوب وید ازین کرد و کل  
 به پیشتر داد و دانه در لب

کن به کار این گفت که گفتی	به این چنین گفت که گفتی
کلیه نه تا بر مراد انتقام	یکباره شمشیر کین در نیام
درین فکر آن حال اعراب را	نگاشتند دامن خورده خال را
بس کلام ولست زهر حقیقت	به این صیحت بفرزده خویش
همسرا درانی کردین بپوشید	به اطفال ازین حرف تفسیر کرد
همه دل بپاسند در صدمه را	درین فکر اطفال نشو و نما
پیشانی کسندی ازین سخن	به خونی نشان که گفتست سخن
شیشه آفتاب گفتش باز	که آن در بروی که دارد باز
که دست خونی به آفتاب	که آهست آلوده آن کسند
چو رسید از دشت و شاو این را	ز روی دماست که بخت را
برین متفق گشت به پیرو جان	نباشت غیر از تو که بگفت جان
بگفتش ترا در دامن خاک باد	بکام تو چون نه بگریه خاک باد
چو برآمد و قیاس حسین را	بزد حق بگفتش باشد مرا
صلت نداد و کفر صبی ترا	ز روی حمیت به پایت را
بگفتار دست دوانی شام	عجب به روی خیل لجام
در آن پس آن صبی آوردی	که با شمشیر ناکه کشتی
کسان که جوی ازین کار نیست	درین زمانه کله کج نیست

راقیان ز تنه برانی سخن / که تو هم کجا میشی بخار غم  
 دیده یکی سپید زلف / ز کوی یکی کرده چهره خضاب  
 میسیر این گشته گردید ز راه / هم دیده و پرفتن سپید نگاه  
 نویسد بود صاحب سپهر / ز کوی و مقوس بیت المان  
 بهر امین چون غمزه است / که به حالش اکنون بناید که بیت  
 چه غمزه آن دم قدم املا خوش / به یاد شیر دل جان نکرده است  
 ذکر هر از و که از روی کین / بنظر شاه است هاست اوین  
 بر سپه یاری او از فضل خدا / نثار شود کیسه اش جان گزای  
 چنان کسی آن گفت که کشید / ز صفا سکونش ز لود و دیه  
 زبانه بر پیوه که کشید / در اگر کشم و حیا خیر باد  
 نشیند بهضارتش سیر / معاشرتش بخش بخور زینتر  
 چه چو پیش کشد روی / بخور زین آن جسی بود که است  
 بهر دو شاه زمان و زمین / که از زین این بی حیا است کین  
 که که چو عوانست و شود فضل / و کین یاد هست نام رسل  
 بکمر از دست او نادر را / بهم در خور و چو سکه در را  
 چنانکه گشتند او را در کت / که طاعت جای کین لایه است  
 بران چون بنده است ز او سپه / بخور سبط مسیح در روی نه

ما بین طلبش گشت فرو شک یار	که دادند بدیل غیبت کا دربار
نزدیک که معشیش در زمان	نه خول که رویه که هر نشان
چنان که پیش شهید حبیب	همی چنینی بعد و نه هم کسب
چو صبی جان علم از شاه دید	بجان و بدیل طاعتش بر گزید
پایه است این گفت کای الحن	اما نشان بخت است نه زمین
زیر صفت پیوده ای باب شام	که الفامه زنده بر من شام
چون تو جید بری داشتیم	که آن کشته را راست پیشیم
بر کا است ای بخت ای من	انک سحر ز این بخت بزم
بخدمت تو چون رسد کم گشت	به بیم کمال تو از حد فر گشت
حق نه لیسیت کرد بر من خور	چون طلعت حد ایام نور
ز من صیانتست چه گشتم خور	خار کم کنون از تو کم کن
پایستیم کنون که وال شام	خار و بهنجار حق الهی شام
بود پیشش حد یعنی عباد	نکرد و بیکر و صلاح و سداد
بید قیام کام در تنه از این	برین صده سلیم ز طاعت زمین
شام رخ صدفه از راهی تو	ازین برین و این سحر بخت
بجسته و بحر باغی شام	بر آور و تیغ زبان از نیام
بر شکب سخن چند چندی کشید	در آن تیسگاری هم و صفت

دینی بی نام رسول ساخت / درین رایت عا بر فراخت  
 نهوش خرد از غم خویش / بگریش از جیت بزم خویش  
 چکتوب میس بویش حسیه / پنهانی از کرده خویش دید  
 بنگر می کرد و بخود بماند / سخن بر حدیث نمانت بر ماند  
 می کرد که این ده / نهوی تحسیر بهر آشتیا  
 بدو کاش این درنگ است / که اکنون ز بند غم آزاد می  
 چه باشد زین آویندیش / بود جمله اعضای او چویم کوش  
 شود چون لطف علی کاکار / کند هر نشان در آتشکار  
 ده صحرای جنگم آن شیر را / نه در دم آن شیر غمخیز را  
 بهر دستان آن باور و لید / سر کردیم کینفتیش شیر کید  
 ز سینه روی ملکب خجیر تاز / ز غم چاک در جان رو با تاز  
 یعنی چویم لشکر بر گشت / سراپای سوزنده چون گشت  
 زرد پستی چون کشته نایز / ز نش آب بدوی چون دایز  
 رفات نودن همزاده حایس طایسی / جاده دید و در حال عراق و شرف  
 غریب است امام متقیان علیه السلام بجانب شام باز نمود  
 و کس بود خود مشرب چو / که از غایت خود کس که کندی  
 بکسی که در و بفر / که یاب بهر حال از روی اثر

در این کتب  
 و این کتب  
 و این کتب  
 و این کتب

یکی دستال مهر در زلف	براهمت شستا بند
به کس رسد پرده از بارش	و بدان جلالت کجای زویش
چنانچه در زویر از آن حکما	که از دست یک نشان در کجا
همیشه پرستش بر حال او	چرا در باره قافله او
که شاید ز کفایت بر نا و پیر	شده اگر او در امان فی الضیر
بگریه از بر بند شکرش	چلب عداوتش کجا و وفا
و همه کار خود را از دلیلی	بند ویر درستان اهری
سوی محققه باغی ملک شام	یکی روز با شکست و قتل
برسم ملوک زبان پرست	زلف کله عجب در حرکت
بکرامت سپاسی شایان بوسیل	بنا جان بوبک در شغل خیل
هفت هزار سواران مطراق	که استر سواری بر سینه دراز
نظرون فادش بر شتر سوار	بخانه شش بر غایت بی انتفا
بگفتش کی و از کجا میری	مشتابنده نزد کداحین
بمن گفت این را ز کجای رفت	که نیت ترا با که باشد در دست
بگفتش بهر هم من حاضر شد	که با اولیای تو بهیت است
صاف طالع مدعی نژاد	که حاصل شود از تو و تو را مراد
بدیدار اقامه مژگان و یار	خارج هر دو به طبع و کج کار



با خدا را بکن فرست گنجی <sup>۱۰۷</sup> که در حبس عاقلش گشت یه نفس  
 بخوابد و چون گشت عاقل <sup>۱۰۸</sup> شد از او بوقی درضا خدیش  
 به نزدش سپردم خدایم <sup>۱۰۹</sup> یکانش بر شادمانی رسید  
 به دیدار هم شد و در هم شد <sup>۱۱۰</sup> اسایس غم بهر بر هم زدند  
 چون شدشان بر سپردن هم <sup>۱۱۱</sup> شدند از دو جانب گفتند داغ  
 چنین گفت عاقل را <sup>۱۱۲</sup> کوی نه تو سپسم بزرگی نام  
 بود از عواقب این علم <sup>۱۱۳</sup> خبر گویدت کرد و دینده  
 پوشید این خواند او را پیش <sup>۱۱۴</sup> بود او دوشش اول جان خویش  
 به گفت کای طایفی <sup>۱۱۵</sup> که بود کز عاقل است چه باشد خبر  
 چهرت برین دهم بکاشتی <sup>۱۱۶</sup> علی را کجا گوی کینه کاشتی  
 بهمت کجا بود غرض برت <sup>۱۱۷</sup> که این چیست بگویش را جیت  
 عزیز گفت و گوشتش <sup>۱۱۸</sup> چنین شد ز طایفی مرا در اجازت  
 کرد چو گشت خان زو <sup>۱۱۹</sup> امیر کاک غم منم و الاصل  
 بهر دوش چند روزی <sup>۱۲۰</sup> شد بخا سوی گشته متغی المی  
 بهر روزی غمت نهضت <sup>۱۲۱</sup> نمودش کشتان بکشت شود  
 ز ایمان شوق <sup>۱۲۲</sup> کرد و در دکان سوا پستتر کرد  
 شایسته گشته بود <sup>۱۲۳</sup> همه بر نهاده هر طاعتش

به حیات کشی آن چنان که گویان  
 به دپوس او آن چنان مکی کش  
 نه پستد راندی بهر استوار  
 بهوشش بهر بهر که دکان  
 بهر و سان که ز آینه رخ تا فشد  
 ز نانی که به تکیه کشان عصا  
 شد آن ملک از مقدم شد  
 نواها اکشت دوری که زین  
 شود بی سخن هازم که شو شام  
 بهر خوب ملکین ز دانش نیست با  
 بش از قول لایحی بهایت خیرین  
 به جان خیرین گفت آن بهر که گویان  
 ز این بهر بهر بهر و دسانته  
 که بهر بهر بهر بهر بهر بهر  
 چو لایحی از گوش کرد این سخن  
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر  
 بهر بهر بهر بهر بهر بهر

که میست سبقت پیر پد  
که بده شادی را طایفه زود  
نه بار بهر طینت بود سبب قهر  
نمودند بیت شاه جهان  
به دیار او جلد بسته شد  
چو پای شاه دندی او را پای  
چو پیر مرده باغی که سیه با  
هر شهر شده هم حلقه برین  
حقیقت دودانی می حلقه علم  
بنامه جز این نیست رسا  
دلش زان سخن گفت از جاوید  
که گردید چون روز برین حیان  
کلام از تو فرمود خسته  
طربین نیست برین کثرت تم  
کمینش که بر نیست در موفن  
که جا به کیم نیست از هم دور  
خاکین معجز باشد هم

مردم در آن شهر آید ز شام	ناله و تپ و سبوح و تعوذ و کلام
بود و مردم با آن عز و جود	نقش و شتاب و گشت و نوبت
نرم و ساقی آن صبح با طعم	نور و شمعیت زان و شمعیت و کلام
نمهای مندم به زان و لعل	و سام و شمعیت و سراسر و طاق
منه و برآورد و نای غریب	که به خوا و کرد و من و بود و کین
چو غمنا و در و برآورد و کوش	طرب و ساز و در پستی و کوش
مردم و زبون و نای و نای و کلام	این کوفه را و سر و سر و نای و کلام
بین و نای و نای و نای	پنج و گشت و کشف و کوش
که به و نای و نای و نای	بشد و نای و نای و نای
بشد و نای و نای و نای	کوز و نای و نای و نای
امام و نای و نای و نای	بشد و نای و نای و نای
ز نای و نای و نای و نای	ز نای و نای و نای و نای
نای و نای و نای و نای	نای و نای و نای و نای
بشد و نای و نای و نای	بشد و نای و نای و نای
و نای و نای و نای و نای	و نای و نای و نای و نای
نای و نای و نای و نای	نای و نای و نای و نای
و نای و نای و نای و نای	و نای و نای و نای و نای

چهارمین فصل در بیان

این زلی در این فصل است  
یکی گشت و یک دیگر  
گشت و هنوز از غم  
سوی سوا ملن آورد روی  
که این چه غم است که  
برای که چون در کمین  
یست و یک دیگر  
در غم و غم  
کردم و یک دیگر  
که این غم است که  
نزد و غم و غم  
یکم و یک دیگر  
یکم و یک دیگر  
گردد و غم و غم  
گشت و غم و غم  
یکم و یک دیگر

ز شکر اندر دست

چون غم شکر که در غم  
ز غم شکر از غم  
نزد و غم و غم  
چون غم و غم  
ز غم و غم  
هم از غم و غم  
با غم و غم  
که این غم و غم  
یکم و یک دیگر  
ترا و غم و غم  
یکم و یک دیگر  
تجرب و غم و غم  
گردد و غم و غم  
گشت و غم و غم  
یکم و یک دیگر



بر وجه قدیم به پیش روی	خیزد از پستی و بیابان و پیش
نخوف خیزد بر آن کس نهد	در چشم جبار بر جود کشت
دل تشنه میز آب که در جیم	برافروخت بر پیشانی و جیم
شمارش عارض نقص و کمال	ز پیش روی خفت دل ز کمال
سکین توان کس که نه دیگر	با احوال خویش است بیدار که
یا که مصیبت یا باز درنگ	بگردد در روز جزا و پند
در آنکه از جان اطفال آید	ز فیض قلامیت است
دلیسید که در کار جگر لای	نیایم از حرب و کشتن مال
تجربه کنند گانه بهرام فر	حس است قدر و کبر و انوار
چو کین آورده و طبع آید	نه با که نکست را زیر آید
مینه که پستانند از فو ق	در دهن در چشم انجمندان
ببیند از شدای شباهه و لای	بگردد صاف ز پیشانی از لای
شوم با دو چیا چو سانی هر که	ز نیستند نواز جز نواز هر که
شماره حق تعالی و حقیر نیست	فغان حایه بر کجاست تا نیست
و صافی آن بودی طالع	فغان کن و مقابله طالع
کران ساعی حقیر پستی کند	ای حقیر از خود پستی کند
منحنی زانرا نیست	طریقه کن که پستی تمام کند

چو خواجه جلیل ناز را پرورش  
همایون پسر زنده گنجین

نادر شهنشاه امیرالمؤمنین میرا سپارید برین پند

همدانی و سرافرازی و بزرگوشت

چو در مسجد آن مآجره گشت  
چنین دلیلت که گنجین گشت

که از فرود زنجبت بر آمدن  
کنند بر دولت ملک گشت

بایست نشان ناز و نوازش  
بحسب اطاعت و در شان نوازش

یکی بود از آن نامه ابراهیم  
که بودی شاه حسن و بلی شیر

امامت به تجرید و شمشیر بود  
و ایت نصیحتی که از آن بود

که در این قیاس گشت یک نام  
که در ملک نیز بودی مقام

ز همان در آن ملک نشو و نما  
دل ملک حلال شود و نما

قبیله پس از اسم حیدر  
چنین که در آن بودی حیدر

که از آنده جانان و جان  
و علی گفت روی حور و جان

بعد از این کتابت بودی حیدر  
که بود از اسم امام و حیدر

بنام که تا بنکات رسد  
گیرد در وقت صدق و رسد

بنام ز طین و جان و حیدر  
در وقت طاعت و حیدر

بر نشان و در مقام کف  
نیاید ز پیشت روی مراد

شود قیاس کلانین که در قیاس  
در وقت در حیدر و حیدر

در آیت لایحه نشان	ازین - حاجی که گرام باشد
درین حدیث از خود طهور	نمودست بر حال نزدیک دور
یکی قصه قتل عثمان شاعر	که بودی در وقت از بد روزگار
چو صفت صفت از آن گشت	در آن باب جت بگر ازین
و بعد از آن قصه جنگ حبش	که حق زار با یک کرم حیل
نمودند بهیت برین تخت	شکستند تا که چو سبوت
گرفتند بیوه را و احلا	نمودند در پیش هم مصفا
زاد و باش در پیش که هیچ	حصار حیار نمودند قلع
بل آن کشی گیسو افروخته	چو عاشق که خورداران خوش
با اندر زنگی پیوسته را که	یستی نمودند بدل پیش
چو بدش زان و اصلاح حال	بل بودی چو پیش کش مثال
بنوی که در یافت کوش امام	گرفتند از عتسای حکام
غرض این که زنده صوم مشوم	نمودی ز او باش که در هجوم
از آن قوم است که شکری	رفتند به پنج برکت و دردی
بود که کم را کتون غم شام	که بر غم زان را کسم لایم
و با یکدیگر به کشت می نظر	برین نامه دستگیر می نظر
کسی بخواند که کرد و نظر	چو کشتی زان شایسته



چو گریه در غم با پیش آرد <sup>۱۴۱</sup> بود هر چه سپید بایک کارزار  
 همین بود تفصیل شرح تمام سخن ختم کردم و کرد و سپیدم  
 نه خور آرد و قیاس تمام کبر <sup>۱۴۲</sup> و شد علمم بودی چه  
 در آن شرفانه را چو پادشاه بفرست بر پیش گرفت و بخواند  
 بکشش کردی و سرافراز ز او ادب نماند و لیا از  
 سوی منجم و جامع آرد و در بیمنر شد و در این گفت کوی  
 که ای صاف بایان بر منشما بصدق یقین یافته بر و سرش  
 این مردان شاه مسکن نواز باین امرام ما حست به نواز  
 شما یقین با کاین شاهین در نیت با حق بود با امین  
 کردی نه اصحاب شاه بیک جیب هذا است کای بل  
 شد خازن صدق بهت کیش اطاعت نمودند که بفرست  
 بنویضه اگر فی المش در جیب رشتی شود بی مل  
 بهی و بی آن سرور من و صابی درین امر از جیب در سونان  
 چو دادست علم و کای تمام شجاعت نمیددند از افش کلام  
 برینت و صفت منی از قیل و قال باشد بهر جیب بهر لیس و قال  
 و که انیکه در اندام حق که میسر و در غمت بهر تقاضا  
 که ای صفت سرور من و صافی از خودش بهر بیخ و طلال

درین شور و شکر موافق شویند  
 نه چپ باز از انصاف رو  
 نباشد شهادت کرازی که زیر  
 دگر سر به چپ اندازی او  
 بود لازم آید که بر حکم دین  
 به سجد زبیدی طینت خان  
 چو در محضر قوم اعلا صفا  
 به آغز خرد و بزرگ این نه  
 برای کسی بود اسقام ریت  
 از آن پس رسول امام زمان  
 همان دم توفیق استی بر خاست  
 که ای ره رعد و طعن و تیغ  
 را حواله بجا کرده رقم  
 بر خیز می که دار و تیر شام  
 غلامم آن شاه سکین فغان  
 چنانچه جود الهی در دینش  
 نمودند آن یک مراد ان را

در او عیان در او عیان  
 مثل انبیا درین گفت و گوی  
 شود که از دست قضاوت  
 زام حط عیش تباید رو  
 نماید خاندان طاعت کین  
 سواد بخشد به اسلاطین  
 به پایان رسید از غیر این بحث  
 که دیدیم بر حجت شریف  
 خلافت بر او را سوار است  
 چو بشنید این حرف را از کس  
 بآن قوم گردد و در کور خست  
 فرستاده شام به درگاه  
 شما را نمود نیست ز غلام  
 بکویب و تنبیه قوم لیام  
 بهای نکاح کرد این ده هزار  
 ستاره و سرب و طلاستش  
 به عیان و عیان انقاد

ستار دارین بسیار بهیچت <sup>۱۶۲</sup> خلافت یا اناقت تربیت  
 کجوبند آن نامه را در جواب <sup>۱۶۱</sup> بر او خطایند یا در صواب  
 خوب رجز چون تنویر این پنا <sup>۱۶۰</sup> چنین گفت آن قوم را بر پنا  
 ۱۵۹ جلالتش را باندویم <sup>۱۵۸</sup> بر او رهش سرافکنده ایم  
 بگشتادین لشکر اوین <sup>۱۵۷</sup> سزای خلافت نه ایم ما  
 جوان گفت کوشه نهایت <sup>۱۵۶</sup> سوی کوشه بزم غم جریر  
 بخشین یقین که مران نیست <sup>۱۵۵</sup> سوی کسب صدق امر است  
 هر کس که بوشن بخور و سپاه <sup>۱۵۴</sup> سوار و پیاده سفید و سیاه  
 مران غم برداشت هر چه پیش <sup>۱۵۳</sup> شهبانان رو که در گرفت پیش  
 چو سپهر دانه دور و دراز <sup>۱۵۲</sup> برو شد در دین دولت فراز  
 شد از دست شاه دین سر بلند <sup>۱۵۱</sup> بلند آسمان روخت بر روی سپند  
 شرف یافت از بیت آن جاک <sup>۱۵۰</sup> این شد به یوان یوم اللی با  
 به ساقی آن یکی جام و به <sup>۱۴۹</sup> زو سو اسر خاطر امانم و به  
 به برهان راه نمسایم <sup>۱۴۸</sup> در فیس بر روی بکشایم  
 هفت سوی خودم خوانم چو چنگ <sup>۱۴۷</sup> دلم را از سنگی بیدار نک  
 قیام در آن خویش است دلی <sup>۱۴۶</sup> دچندین غم ز دل بر آید معنی  
 به نوشتن نام قیام علیه السلام <sup>۱۴۵</sup> بر کس که حاکم آن بودی این و توحید

برو و بخت آوردن از دین و برین پیر بین محمد بعد حمدی بر سالت بخت عاوی

چو آن خلد تر خش به پایان رسید	قلم را که ریش عنوان رسید
یکی صفت دیگر اعلا نمود	به اشک کز او را دایم مس بود
تا رقام دهد و دوحیثش طراز	بر نیم و زامیس پیرایه سنا
در این منی را زامیس بریم	مخیر نموده شش به خلد و حجم
وزن پس بر چندان مایه	سخت را که رنده خامه را
به او شش بر خرد حسب زیاده	که آنرا به شش رسانند زیاده
می قطع و او می و جسمه نمود	که دید و دید و او شش کشتود
باشش جو ایراد آن نامه کرد	از آن روش که مکنه کرد
در آن انداخت نظر بر کشت	بجز شش خلل بین نکند
که رفته آرد و دوسوی مشاهه جلن	از آن مرده و دلت شود که مرده
دیبا غرم تا به نراه جدا	کینه مقتصد از او به نراه
که از وی نکرد و طلبه را مال	بخشش نیاید از او و مال
بکنند خردن و او توان	که هر کست خوشتر ازین راه دور
که باز آوده جسمه کردیم بار	به آرد ازین و ایمان عمار
که این عزم را خیم سادگی	بمانند و دیر و شست
چگونه شود این ز تو ان تمام	برای کنی ترک جاد مقام

سوز غمی شام ره آوری  
 به نیاورین چو کنی نامیش  
 چنانچه ز افروزم کج شکر  
 پیشان شد از ای ناسودمند  
 نمود اول و اتباع را بستانال  
 بهر اهی که بجای کرده است  
 چو شد کوفه اش خیمه بیکاه  
 بندش از آن پایه چو کشت سر  
 شد از جیت او صی شد  
 را در اسی استمال شد  
 شد از آن خفته انکه کرا  
 و شد کار شد بدان پایست  
 چو کشت کای سرور شین  
 بود که دید این منات  
 بهر جمل چون کشتند  
 از آن که بهشتند آدمی  
 که در کشتند زمین پس بجای

بهر جیت شده دین سپری  
 ز ناکسی عن دوی کسم خویش  
 خیالی که بود شش خنده و شکر  
 خجلی شد بهر شیشه ناپسند  
 ز خصمان بی آورد سوی کال  
 بوزم در شاه بهیت کاشت  
 شسته تا بنده شد تا پادشاه  
 شد از جیت شده دین سپری  
 که مکرده در خویش آباد شد  
 در رحم دست بردیش شود  
 بهر آبرو کشت زان خاک کوی  
 دهان اصف قیس از بجای است  
 ز تو فخر جو آسمان و زمین  
 که کل قیتم اندر خویش صفات  
 تمامای بهشت و آخرت دار  
 تنی نیست زمین شرم ایشان کنی  
 بقدر این بهر تقدیر تکان

بهر کار مشکلی من اسان نهند	بهر رخصت مه جان دهند
کانه اخت در کارشان این میل	تحف ازیشان بگر سبب میل
دریشان خود با علی است هم غیر	لیکست بود در کار طوطی و غیر
بهر کینه اش دور انداختند	نار کسی در خلاش نهادند
خواین را در دینت کشتیم	بهر کینه اندیشان متهم
بیانده هر حسنه عمر و روز	که از بلا محنت مرز چندی باز
که سازی ایران قوم را کاک	رهای تو که بشده ای نام دار
برایشان کنم شرح لطیف پلا	باقی قوم چیزی نویسم در این
کرا به بنده در خدمت	که از تیره جانب حضرت
تا بنده پسر اکبر از راق	چو بنده احترام ده کار تو
نماند از روی طاعت او	نمانی که شد شان در آن
که بودند در کوی طاعت فقیه	کوه و کرا از شراد تهم
هر چه باشد از جلد هم داشت	نمودند در این سخن اتفاق
بود غیر این خارج طاعت	بگفتند نبود جز این شورت
ز بهر رضا جوی مومنان	شد او را اجازت زشت و جانا
جای ندیند و زکاری کند	که با مصطفی آن باری کند
نمکین کند از لطفش هم	که ز پیش از غلط و حال هم

باقران و شاه خورشید و تبار  
 بفرمان شاه طایک عدم  
 زبانی اعوام خویش و تبار  
 از کسی از تو را و تقسیم  
 که این کسان سرپنزی نیست  
 چو در کوفته افتاد و در احاطه  
 بازفت ایشان در احاطه  
 کون خرم و از زبان مومنان  
 عزیمت نمایند بهشت شام  
 راجان بآن قوم اسحاق و  
 که چو در و کف در و دست  
 کارم تسلیم و بخیر آن  
 که بسند از احرام و شاه  
 به مقصد بسند کی می گشت  
 بگوئی اطاعت گیرند جا  
 بر اندازند شیشه و شمشیر  
 که بعضی علی بن محمد حرمان بود  
 که خاندان را که استقامت بخار  
 چنین عطا خدمت از زبان قلم  
 باقران خویش از عتد و کبار  
 از جنس خیل و ذریع کرم  
 روح از رسم و رادند می نیست  
 ز اقران آن قوم با حتم  
 نه بدیم نام و دست از کسی  
 که در خدمت شاه که در کون  
 بیغ کرده و معذور بیدم  
 در آیین اخلاص و حسب و عود  
 که با شهنشاه و در و دست  
 شوم چنانچه برادر تصویر آن  
 نزارند احوال خود را تبار  
 مطابقی تقصیر را پی کنند  
 به نایب طاعت کذا اند پا  
 بصورت از مد و عود و غن کذا  
 بنام و طاعت که خطای آن بود

معرض به نیکو شاه حفا فخر	که در دین او دنیا ندارد و نظر
بود و صاحب است اقدار تمام	مردم و مرد دست ندارد کام
که بود با و در پیش غیبت کا	اگر بگفت به و جان در هزار
اگر سیاهی را و در همه جهان	بود افتخارش ز تحیر آن
ز دنیا بکام و ز دین کایا	بود این شهنشاه مالک دنیا
تا ملاذکی که بخوانند کام	درین بندگی با شادان گرام
چو در دستان تا ناپسند	بر آن قوم از دل کشاده بند
بیک و در آن نوزده غور	که او از پای غم نیست و جور
که در خدمت شاه را دارند	رفقه طشتش را بر پیر بند
قد آنده جان در تن پیروان	چنانچه از چنگ خداوندان
موند و چون شده دین را طرا	در ایوان جهان طایفه گمان
بسی خدای تقصیر را خوانند	ز نیاز باین قصه را گشتند
مر جیتش را با او نه دست	چو منین داد او را با دست
نورده از طبیب خاطر قرار	کنن را با و بار دوان آستان
ز درگاه او نه اندر سر	نه بگذارد و سر نه فرود چنان
پس انگاه شاه ملک رقا	نشین از نو خدای تعجب
سجده بپوشیدم سر مکرنت	بر جیت کردی بکرم غیبت



چار بزرگیش کار خویش <sup>۱۶۵</sup> تو اسم کس اشم از جور پیش  
 بکره جیل ظلم باشد همان بنا یکستم کرد و از من بیان  
 بد طوفی ز بست کس اینم ز کمره زستان طوفی هم  
 یکی بایم مردد انش اینم نمبر کردن کار مایه نظر  
 بل کرم و پسر و جان نه بغیر او سرا پسندیده  
 یک حال در شدت و غنا به یک چشمش اندر ضیاء  
 سخن فم و پسندید و رازده همه استقامت جود و القار  
 چه جو کشید باشد شب تارا بود همچو ستاب عیار و را  
 که از من برسم محال شوم که از من و ستم بود و ملامت بکام  
 به امانی و نجبا بکار آورد کل مقصدم را به بار آورد  
 و به نصیحت و دلگهی که طول اهل را به هر کویست  
 به راهی رفقه آید و شش باز که شمش از بی اثر ترکان  
 دهد و وریش از طریق غنا که مثل دل باید او ماکد  
 ناکر و نه پشیمان شود طلبکار تو نیست ایمان شود  
 شود تا که کشیده و شمی به کیسبه ذکر و اراهر مینی  
 نصیحت نیندیشش مویا ز کردار به باز ناید به پسند  
 به وقت به شیم قادر بیک برده جاسر جان اینا هم تنگ

درین حال این عرض شد از جیر	کرای صخره مرصع دار و گیر
چون نه گم کردی نه گم نه اند	برهنگش باد و آواز بی تینا
پس نام یکا آنچه در نانی	ببین با قلع و درسم برنی
چرا بستم سجد است بودید	بنویس دمی بل من اورا و
بگفتم و گو گفتند بر دل	خوالم که نشستی ز راهی فضل
در حقیقت مایه غرضش	که از مقدم روی بافتی
چرا که بر دیش بر او دیده باز	زهر باب که مایه بگفتند
شوم تا تو نام صحبت کوش	کزین ناسپندی کم نش
امیدم نه ایزه بود آن جا	که از گفتن من نه
که بگفتند تا قبول این	در آیه جلالت که چنین
شما به پیش این پستان	بندای تو ساز و دل جرم و جان
و نه ای که کم خط چشم	کنم نشان مطیع امام نام
چرا بستم اکثر و بر مرا	بر غیبت خواهم مایه مرا
کنم آن چنان نشان به حقیقت	که از جان شوند نه ای چنان
با و روی آورده جهان	امام گفت قد کرد و جان
بگفتش بر این پای کای	در آیین دانا و دل پسر
نقدی که از بشید محلی کجا	نه صاحب پنجه نامدار



چو بختیاری شست و شست بر جود  
بهر از اسم و استعدای ییغ  
جهان سما هست بر سر کرم  
بر روی و خند نام و صدق  
خوین قتل و دریا بطل است  
نه دیو و نه ایش که پس از نرگست  
چو کینه نماند در زمانه  
بلیا بقدر حق است و نشان  
خمس و دامت این شرف  
بدر غمت نماند و در عالم  
طلوع و غروب و این دنیا  
اکبر و جبر و قهر و یکر  
در این دنیا کار و کجاست  
در این دنیا جود و بخت  
در این دنیا از طریق حق  
برغ جهان فتنه و آشوب  
در این دنیا و نیست نظام

بهر و بختیاری شست و شست بر جود  
بهر از اسم و استعدای ییغ  
جهان سما هست بر سر کرم  
بر روی و خند نام و صدق  
خوین قتل و دریا بطل است  
نه دیو و نه ایش که پس از نرگست  
چو کینه نماند در زمانه  
بلیا بقدر حق است و نشان  
خمس و دامت این شرف  
بدر غمت نماند و در عالم  
طلوع و غروب و این دنیا  
اکبر و جبر و قهر و یکر  
در این دنیا کار و کجاست  
در این دنیا جود و بخت  
در این دنیا از طریق حق  
برغ جهان فتنه و آشوب  
در این دنیا و نیست نظام



من این نامه را که گرامی قسم  
 بیاورد و نام رنده شوق به جا  
 جری این عهد اندر خوش کلام  
 در وقت بدیت در کوشش  
 کانه مر بانی رسیده ترا  
 اگر بشنوی باشد که شود  
 شود حاصلت کام دنیا و دنیا  
 بگر سپه کشتی آوری خلیل  
 بهوم بلا را شوی پیش از  
 شوم از هلاکتی طلب  
 چو نخست به سواد کیم با تو جنگ  
 باوری که باشد در ملک محبت  
 شوم بر صفای چند لایق این  
 به لاجل از یکس زبان برکش  
 به چسبده آن نامه دیندار  
 گرفتارش بر روی شاه کام  
 میوه دل داشت که در بر  
 کجا ریش نهاده هم بزرگ شلم  
 بخود و بجا حست شده مهر دنیا  
 که دنیا و خویش بود نظام  
 در باب دنیا مهاده او شش  
 رضی میا کک را نذر ترا  
 برای لذت کردن و ناپسند  
 شک روى آری بهیچین  
 در خدمت یکس بنیر طالع  
 در عاقبت بر رخ آری از  
 دهم دوزخ تو سیاهی شب  
 غلام فضای جهان برونک  
 نمیدانم نه ای آن شورت  
 به سیر کار تو مطلقان  
 به کفار مهر خسته نهاده  
 چو نه نردا کوش بهت بجه  
 خج غم آلود بر دست شام  
 که در هر صدمه خود را بدست

جواب بسلام در امانه بود	بناقت جوشیده و آبی شام
بیکشت خوش حال پیش تو	بهره و برادرم کردم راد کرداد
بزمین سپید گفت ای	بفرهنگی فاشتن بر نش
بسی از کجا و چه دارم	چامرت نمودست رنج و پند
بجزرت گفت من آم	کفایت است ای که از دست
درین وقت مکان هر دو حرم	درین راه چندین اندان پنا
بند کنان جل جبارین	سراپ عراقی عرس و زعم
باین هست کشته سیت	نمک کشته در دوستی هم سخن
مسلم شد آن کشته را و رانام	شده در رضا خویش جان فدا
ناباشد ز ملک که در ایس	گرفتند بدلا عشق البیام
درین حال ای مود و راز خیز	بجز چند حصنی ترا دوست پس
نظف و زانام و احسان او	صلی با کرامت با نیکو کرد
چو شایعانی ز چندین حصا	پسپا تو کرده همه زان
از نام باین آمدن نیکو است	نماند به ست یکی برقرار
به راست بود و بحسن با علی	که شد که نبی محبت را رست
چراغ خلاف کون حق است	اطاعت که او را اگر مقلی
	امامت بر اسلامیان نه گفت

تجلی سالی حسنه امتعه است	تبعید حق اسلامیان چو تو
شود که برین بکثرت شایسته	پای بی بدین عاقبت
شکی که بهر ایام حسنه موعود	نقدش آوری موسی آن مکرر
میسر شود جسمه امان تو	بگردون رپسده چو اقبال تو
شود چون بری بر کشتی ایضا	معا می که در ری بسلم ترا
بود تا جهان واری شده کن	ترا باشد این ملک و ملک نشین
اگر باشد او را وفات از تو پیش	دران وقت تو دانی و کار پیش
منجوری که در خون عثمان تربت	بسکشت انجان و جربت
چو افضا از ان صاحبان پست	تبعید حق آن عیال کسبست
بود زین حدیث که در دم جان	ترا آگهی پیش از اهل جهان
ولی قیشت برادر عطا افکنی	اساس حقیقت بهم برزنی
بقول بکثرت حاصل عرض	که از کیست و در اندر دل من
بیهود و غصی سکنه باطنی	بهیچ چیز بر غمت منقبلی
بخرد و پستی نیست زینم مرا	که در دم جهان ز طبع تو شای
کز زو پستی و انش کوش کن	دور تو خوشی بید و خوش کن
مرا اندکاشن و از ان پس بیت	و ادای امانت کوی کار بیت
کشد و مرا پای از ان بخواند	باز نقد فکر و نظر بر فایده